اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۷۹
چهارشنبه ۳ اردیبهشت ۱۳۹۹
بها ۷۰۰۰ تومان

مهران بیرامی قهرمان زیبایی اندام:

من از تهدید فرصت ساختم

نمی‌دانم از طلاق خوشحال باشم یا ناراحت

فراموشی، مرگ خاموش روزگار ما

چی فکر می کردم، چی شد؟

لحظات سخت زندگی من



مدیریت رفتار در شرایط خاص

بسم الله الرحمن الرحیم

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



می توانیم به خودمان ببالیم

بیش از سه ماه از زمانی که ویروس کرونا به جان جهان افتاده می گذرد و در همین مدت آمار مبتلایان به آن هر روز بیشتر و بیشتر شد و رفته رفته به تمام نقاط عالم سرک کشید و در هر نقطه‌ای از این کره خاکی خودی نشان داد. به ویژه هنگامی که به جغرافیای قدرت نخست اقتصادی و نظامی دنیا رسید کولاکی به پا کرد که در طول دوران پس از جنگ جهانی سابقه نداشت و اگر صد سال پیش استرالیا توانست با بستن مرزهایش از کشتار بیرحمانه آنفولانزای اسپانیایی که همزمان با آخرین ماههای جنگ اول جهانی و ماههایی پس از پایان آن کشته‌هایی بیش از جنگ به جا بگذارد پیشگیری کند، اما امروز به مدد دهکده شدن جهان و سفرهای هوایی در فاصله‌ای کوتاه قاره به قاره جلو آمد و هیچ نقطه‌ای را در امان نگذاشت و تا حال طبق آخرین آمار قریب به دو و نیم میلیون مبتلا و بیش از ۱۶۰ هزار کشته بر جای گذاشته است.

در حال حاضر مهد سرمایه‌داری دنیا، روزی دو هزار قربانی می دهد و تا حال بیش از هفتصد هزار مبتلا دارد. ایتالیا، اسپانیا، فرانسه، انگلیس و... هم که در اروپا سروری داشته‌اند که بهترین دموکراسی‌ها و برترین نظامهای درمانی را دارند حال درمانده و فشل شده‌اند و در این کشورهای مهد سرمایه‌داری بسیاری از مردم بی‌پناه مانده‌اند و این ویروس همه گیر نشان داد که چه ضعفهای آشکاری در این نحوه حکمرانی مبتنی بر بازار و پول و سرمایه وجود دارد و جایگاه انسان در این میانه چیست تا حدی که صدای رئیس سازمان بهداشت جهانی را هم درآورده است.

در مورد این ویروس و بحران ایجاد شده و حواشی آن اما چند نکته دارای اهمیت است:

۱- این ویروس منحوس ضمناً نشان داد که پول و ثروت همیشه هم چندان به درد نمی خورد و همین که فقیر و غنی نمی شناسند عبرت آموز است. به سراغ وزیر و وکیل و پولدار و گدا و کاخ نشین و کپرنشین به یک شکل می رود هرچند هنوز هم آنها که فقیرترند بیشتر در معرض خطرند و آنها که پولدارترند بهتر می توانند خود را نجات بدهند اما حتی آنها هم نمی توانند از ورود آن به بدنشان جلوگیری کنند.

۲- ویروس کرونا امانه تنها با جان جهان درافتاده بلکه با نان عالمیان هم سر جنگ گذاشته و اقتصاد دنیا را به زیر کشیده است حتی بزرگترین اقتصادهای دنیا این روزها گرفتار شده‌اند و بدترین روزهای خود را می گذرانند.

۳- در ایران خودمان هم این بحران آموزه‌هایی داشته است.

اینکه هنوز روحیه همبستگی و فداکاری از میان نرفته است. اینکه ما در بحرانی که خیلی‌ها را به ورطه سقوط انسانی کشانده چه پشتوانه اخلاقی و چه روحیات قابل اتکایی داریم. اینکه ما نمونه‌های بدویت بروز ندادیم. فروشگاهها را غارت نکردیم. اینکه بسیاری از نهادها و سازمانها و انجمنهای مردمی، مساجد، بسیج، سپاه، ارتش، و خلاصه همه و همه، دولت و ملت، تمام قد به میدان آمدند و در اوج تحریمها و سختی‌ها و مشکلات، متمدنانه برخورد کردند و از نفس نیفتادیم و به داد همدیگر رسیدیم و یکدیگر را تنها نگذاشتیم. اینکه به خودمان و ظرفیتهای خودمان تکیه کردیم. هزاران کارگاه تولید ماسک حتی در زیرزمین خانه‌ها راه‌اندازی شد. بسیاری از مردم داوطلب و بسیجی پای به عرصه گذاشتند و کمبودها را جبران کردند. اینکه کادر درمانی و بیمارستانی کشور و جهادگران عرصه سلامت با فداکاری و سربلندی کارنامه‌ای پرافتخار بر جای گذاشتند و یاد روزهای دفاع مقدس را زنده کردند. اینها همه جای سرافرازی دارد.

۴- از جمله آموزه‌های خوب این بحران چشیدن ثمره اتکا به دانش بومی کشور بود. اینکه جوانان و نخبگان کشور توانستند بسیاری از نیازهای کشور را با بومی‌سازی تأمین کنند و نشان بدهند که اگر به آنها اعتماد شود می توانند کارهای بزرگی صورت دهند. از ساخت کیت تشخیص گرفته تا دستگاه اکسیژن ساز و سایر نیازهای بهداشتی و درمانی.

۵- اما هنوز کار به آخر نرسیده است. هنوز خطر کرونا هست. کسب و کار هنوز به طور کامل به راه نیفتاده. اقتصاد بسیاری از مردم آسیب دیده و باید به داد بسیاری از آنان رسید. هنوز باید مراقب شتابگیری مجدد بیماری هم بود. یادمان باشد که پس از شکست کرونا، کار سختی برای رفع مشکلات اقتصادی در پیش داریم. همه و بیش از همه دولت باید برای آن روزها هم اندیشه کنند. اگر با هم باشیم. به فکر هم باشیم و بیش از آنکه به فکر خودمان و منافع خودمان باشیم به منافع ملی و منفعت کشور و به پیشرفت آن فکر کنیم می توانیم از این روزهای سخت با سرافرازی گذر کنیم. ما می توانیم.

انسان تا وعده نداده، آزاد است اما وقتی وعده می دهد تا عمل نکند رها نخواهد شد
● امام حسن(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

بهار و کرونا

همیشه بهار و بهاری شدن را دوست داشته ام، شاید برای این بوده است بهار برایم نشانه زیبایی و طراوت است. بهار که از راه می‌رسد دلها را هم مثل طبیعت تر و تازه میکند تا انگار دوباره همه عالم از نو زندگی را از سر بگیرد. بهار زیباست... اگر خدا بخواهد تا ابد هم زیبا خواهد ماند. اما با خودم می گویم انگار بهار انرژی فراتر از سرسبزی و رنگارنگی‌اش دارد؛ چرا که فکر میکنم خدای بزرگ می‌خواهد با فصل بهار خودش را نو به نو تر در تمام طبیعت جلوه گر کند. اوعطر خدایی بودن را در لا به لای تمام گل و گیاهان دنیا به امانت بگذارد تا شاید کسی بیاید وپیدا بشود که بتواند ان رایحه دلپذیر را با تمام وجود احساس کند.

بهار زیباست....اما بهار امسال زیباتر هم خواهد بود. هر چند بهار مهمان ناخوانده‌ای هم به نام کرونا دارد که محبوبیتش در میان شهرتش صفر است. بهار امسال می‌خواهد با کرونا بگذرد. ولی آرام باشید! کرونا قرار است با بهار همراه بشود که به ما درس خدا دوستی و خدا شناسی بدهد ، آخر مگر شما نمی‌دانید!. خیلی از ما دانش اموزان که در مدرسه دنیا درس می‌خوانیم، دانش اموزان هوشیاری نیستیم.!

نوید صنعتی

چهره‌ی روزگار کرونایی مادر تاریخ!!

حدود هزار سال پیش "لیدی گودایوا" همسر یکی از بزرگان انگلیس، در اعتراض به افزایش بی رویه مالیات برای مردم شهر خود، هر روز به سراغ همسرش میرفت و عاجزانه تقاضا میکرد که مالیاتها کاهش پیدا کند. همسر او که سیاست و تصمیمهای سیاسی خود را بر خواسته همسر خود ترجیح میداد، به همسرش گفت: اگر یک روز، برهنه سوار اسب شوی و تمام شهر از سمتی به سمت دیگر بروی، مالیاتها را کاهش خواهم داد. گودایوا اسبش را زین کرد. لباسهایش را بر زمین ریخت. درشهر گفتند: گودایوا درحمایت از مردم، برهنه درمیان شهر می گردد! تمام مردم، مغازه‌ها را بستند و به خانه‌ها رفتند. پرده‌ها را کشیدند و با چشمانی اشکبار، منتظر شدند این گردش شوم به پایان برسد. گودایوا باعث شد مالیاتها کاهش یابند. اکنون مجسمه او در "کاونتری" است. اسطوره‌ها، به تنهایی خلق نمی شوند. بلکه در بستری از فهم و شعور و حمایت اجتماعی شکل می گیرند. نمی دانم اگر "گودایوا" در این نقطه از تاریخ و جغرافیا، برای نجات جان همین مردم به این بازی تلخ وادار می شد، آیا خیابانها خلوت وپنجره‌ها بسته میشد یا تصاویر او ازطریق شبکه‌های اجتماعی و موبایلها، از دستی به دست دیگر می گشت! و از این شرایط تلخ هم برای خود طنز می‌ساختیم. نمی‌دانم اما امروز بیش از هر زمان دیگری دلم به حال دکتر نمکی (وزیر بهداشت) سوخت که با آن صدای لرزان و درعین حال ملتمسانه خطاب به مردم گفت: "یک موضوع را چقدر باید از مردم تقاضا کرد، هم نفس همکاران ما را بریدید هم سلامتی خود را به خطر انداختید. از مردم خواهش می کنم برای سلامتی خود! در خانه بمانند". با گروهی از این ملت چگونه باید طرف شد؟ آنها که شایعه را بیش از واقعیت می‌پسندد! و خیال می کند. مرگ و اتفاق برای دیگری است و شادی برای خود! حالا وقتی مردم همکاری نمی کنند چه فرقی می کند که بدانیم بستری‌ها چند نفرند؟! تعداد فوتی‌ها چند نفر؟! دارد دیر می‌شود و نفرین و افسوس ابدی تاریخ بر ما خواهد ماند که خود سازنده تاریخیم! بیاییم و با درخانه ماندن خود ضمن قدردانی از تلاش کادر پزشکی و دیگر زحمت کشان عزیز کشورمان در این عرصه حساس، عمر شیوع ویروس را کوتاهتر نموده و آن را شکست بدهیم و با این کارمان چهره ماندگار و با ارزشی را از خودمان در تاریخ برای آیندگان به تصویر بکشیم.

مینا علی اکبری از ارومیه

اللهم کن لولیک
الحجة بن الحسن
صلواتک علیه و علی آبائه
فی هذه الساعه و فی کل
ساعه... ولیاً و حافظاً
و قائدا و ناصرا و دلیلا
و عینا حتی تسکنه ارضک
طوعا و تمتعه فیها طویلا

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله و با تبریک فرا رسیدن سال نو و با این امید و آرزو که دولت و ملت و همگی ما بتوانیم هر چه سریعتر با مراقبت‌های لازم و همبستگی و اتحاد و رعایت موازین بهداشتی با شکست کرونا به روزهای پرامید و لبخند و سرشار از تلاش و موفقیت برسیم و امسال را به سالی پرخیر و برکت بدل سازیم و نیز با این درخواست همیشگی از شما گرامیان همراه که در مکاتبات و مراسلات و نیز در ارسال پیام و متنی و به هر گونه ارتباط با نشریه خودتان، از ذکر نام و مشخصات و شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید. در همین فرصت از همه عزیزانی که تلفنی و یا تلگرامی سال نو را تبریک گفته‌اند صمیمانه تشکر می کنم.

***

❁ **ولی الله رضی - تهران**

از مطالب خوبی که برای مجله می‌فرستید سپاسگزارم. یکی از مطالب ارسالی در همین صفحه به چاپ رسیده است و بقیه در نوبت چاپ قرار گرفته است. برای شما خواننده خوب و فعال مجله سالی خوب و پربرکت آرزو دارم.

❁ **نوید صنعتی**

متأسفانه ننوشته‌اید که از کدام دیار سبز یا سرخ میهن عزیزمان همراه ما هستید. حداقل در این نامه شما این نشان نبود. با این همه بخشی از مطلبی را که برای مجله فرستاده‌اید و بهار و کرونا نام داشت در همین صفحه به دست چاپ سپرده‌ایم. برایتان آرزوی توفیق دارم.

❁ **علی مفاخری -بجنورد**

مطلب ارسالی شما را که پاسخی به مطلب همکار خوبمان دکتر کیان فولادی در سه گانه مربوط به افزایش حقوق در سال جدید نوشته شده در شماره نوروزی مجله بود، در همین صفحه چاپ کرده‌ایم.

❁ **نادر حیدری -اهواز**

متقابلاً فرا رسیدن سال نو را به شما تبریک می گویم و برایتان آرزوی توفیق دارم. شعری را که از دیوان حافظ برگزیده و برایمان فرستاده‌اید در همین صفحه چاپ کرده‌ایم. موفق باشید.

عذرخواهی از خوانندگان ارجمند، همراه و فهیم مجله

طبق وعده‌ای که در شماره مخصوص نوروز کرده بودیم، قرار بود نخستین شماره مجله در سال جدید بیستم فروردین ماه منتشر گردد اما شیوع کرونا و ادامه طرح فاصله گذاری و تعطیلی اکثر مراکز توزیع و ممنوعیت مسافرتهای استانی و... همه و همه موجب شد که این وعده محقق نشود و انتشار نشریه با دو هفته تاخیر صورت گیرد. ضمناً استمرار تورم هزینه‌های مصرفی چاپ که سال گذشته نیز آزارمان می‌داد موجب شد که بناگزیر با توجه به ارزیابی و تأکید مسئولان محترم امور مالی موسسه، قیمت مجله را افزایش دهیم تا شاید بتوانیم به مرحله سر به سر برسیم آن هم با توجه به اینکه تقریباً تمام صفحات مجله را به مطلب اختصاص داده و تنها در صفحات جلد، آگهی چاپ می‌شود و درآمدهای مجله منحصر به تک فروشی است، و نیز یارانه‌ای از محل بودجه عمومی نداریم و ضمناً دو مرحله‌ای شدن افزایش قیمت را نیز (همچون سال گذشته) تجربه خوبی ندیدیم لذا چاره‌ای جز این افزایش قیمت نداشتیم و یقین می‌دانیم خوانندگان فهیم مجله همراهی‌مان خواهند کرد و پوزش ما را از هر دو بابت خواهند پذیرفت.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



قضاوت

مجلس میهمانی بود. پیرمرد از جایش برخاست تا به بیرون برود. اما وقتی که بلند شد، عصای خویش را بر عکس بر زمین نهاد و چون دسته عصا بر زمین بود، تعادل کامل نداشت .دیگران فکر کردند که او چون پیر شده، دیگر حواس خویش را از دست داده و متوجه نیست که عصایش را بر عکس بر زمین نهاده، به همین خاطر با حالتی که خالی از تمسخر نبود به وی گفتند:

پس چرا عصایت را بر عکس گرفته‌ای؟!

پیرمرد آرام و متین پاسخ داد:

زیرا انتهایش خاکی است؛ می‌خواهم فرش خانه‌تان خاکی نشود...

مواظب قضاوتهایمان باشیم.

چیزهای ساده رو ببین

مردی در حالیکه به قصرها و خانه‌های زیبا می‌نگریست به دوستش گفت:"وقتی این همه اموال را تقسیم می کردند ما کجا بودیم؟"

دوست او دستش را گرفت و به بیمارستان برد و گفت: "وقتی این بیماری‌ها را تقسیم می کردند ما کجا بودیم ؟"



انسان زمانی که پیر میشه تازه میفهمه نعمت واقعی همون سلامتی، خانواده، عشق، شادی، باهم بودن، انرژی جوانی و... "همین چیزهای ساده بوده که همیشه داشته ولی هرگز بهشون اهمیت نداده و دنبال نداشته‌ها بوده".

معصومه نجار

اندرز

خودت باش، بی‌همتا می‌شوی .ساده باش، عمیق می‌شوی.دوست داشته باش، محبوب می‌شوی.به خود اعتماد کن، باورت می کنند.سکوت پیشه کن، همه چیز گویا می‌شود.بر خود حکومت کن، از خود فراتر می آیی.



نرم باش، مقاوم خواهی شد .
خالی شو، پُر می‌شوی .قانع باش، غنی می‌شوی .قضاوت نکن، عادل می‌شوی .به تاریکی ذهن آگاه شو، روشنایی، وجودت را فرا می گیرد.
تسلیم سرنوشت شو، حاکم تقدیر می‌شوی ...ضعف خود را بپذیر، قوی می‌شوی.



درس فقیر

روزی در دُرّ گرانبهای پادشاه لکه سیاهی مشاهده شد درباریان هر کاری کردند نتوانستند لکه را رفع کنند هر جایی درباریان مراجعه کردند کسی نتوانست علت را پیدا کند تا اینکه مرد فقیری گفت من می‌دانم چرا دُر سیاه شده پس مرد فقیر را پیش پادشاه بردند او به پادشاه گفت:

در دُرّ گرانبهای شما کرمی هست که دارد از آن می‌خورد

پادشاه به اوخندید و گفت ای مردک مگر می‌شود در دُر کرم زندگی کند؟

مرد فقیر گفت ای پادشاه من یقین دارم کرمی در آن وجود دارد

پادشاه گفت اگر کرمی در آن نبود گردنت را می‌زنم و مرد بیچاره پذیرفت

وقتی دُر را شکافتند دیدند کرمی زیر قسمت سیاه رنگ وجود دارد

پادشاه از دانایی مرد فقیر خوشش آمد و دستور داد او را در گوشه ای از آشپزخانه جا دهند و مقداری از پس مانده غذاها نیز به او دادند

روز بعد پادشاه سوار بر اسب شد و رو به مرد فقیر کرد و گفت:

این بهترین اسب من است نظر تو در مورد این اسب چیست؟

مرد فقیر گفت: بهترین اسب در تند دویدن است ولی ایرادی نیز دارد

پادشاه گفت: چه ایرادی؟

مرد فقیر گفت: حتی اگر در اوج دویدن هم باشدوقتی رودخانه رابببیند به درون رودخانه می‌پرد... پادشاه باورش نشد و برای امتحان اسب و صحت ادعای مرد فقیر سوار بر اسب از کنار رودخانه ای گذشت که اسب ناگهان خودش را درون آب انداخت. پادشاه از دانایی مرد فقیر متعجب شد و یک شب دیگر نیز او را در محل قبلی با پس مانده غذا جا داد و روز بعد خواست تا او را نزدش بیاورند.

وقتی مرد فقیر نزد پادشاه آمد پادشاه از او سوال کرد: ای مرد دیگر چه می‌دانی؟

مرد که به شدت می‌ترسید با ترس گفت:

می‌دانم که تو شاهزاده نیستی... پادشاه به خشم آمد و او را به زندان افکند ولی چون دو مورد قبل را درست جواب داده بود پادشاه را در پی کشف واقعیت وا داشت و پادشاه نزد مادرش رفت و گفت: ای مادر راستش را بگو من کیستم این درست است که شاهزاده نیستم؟!

مادرش بعد از کمی طفره رفتن گفت: حقیقت دارد پسرم چون من و شاه بی بهره از داشتن بچه بودیم و از به تخت نشستن برادرزاده‌های شاه هراس داشتیم وقتی یکی از خادمان دربار تو را به دنیا آورد تو را از او گرفتیم و گفتیم ما بچه دار شدیم...

بدین طریق راز شاهزاده نبودن پادشاه مشخص شد. پادشاه بار دیگر مرد فقیر را خواست ولی این مرتبه برای چگونگی پی بردن به این وقایع بود و به مرد فقیر گفت چطور راز لکه دُر و اسب و شاهزاده نبودن مرا فهمیدی؟

مرد فقیر گفت دُرّ را از آنجایی که هر چیزی تا از درون خودش خراب نشود از بین نمی‌رود،فهمیدم

اسب را چون پاهایش پشمی بود و کرک داشت فهمیدم که این اسب در زمان کُره بودنش چون اسب‌ها و گاومیش‌ها یک جا چرامی کردند با گاومیشی اُنس گرفته و از شیر گاومیش خورده بود و به همین خاطر از آب خوشش می آید

سپس پادشاه گفت اصالت مرا چگونه فهمیدی؟ مرد فقیر گفت: موضوع اسب و دُرّکه برایت مهم بودند را گفته بودم ولی تو دو شب مرا در گوشه ای از آشپزخانه جا دادی و پسمانده‌های غذا را به من دادی و پاداشی به من ندادی و این کار دور از کرامت یک شاهزاده بودو من هم فهمیدم تو شاهزاده نیستی!

مشکلات بهره وری، ناشی از عملکرد بد مدیریت است
● دمینگ

*دکتر حسن روحانی رییس جمهور: دولت به گزارش دیوان محاسبات پاسخ می‌دهد
*وزیر بهداشت: در آستانه مهار کرونا هستیم
*وزیر صنعت: ۷۰ هزار میلیارد تومان برای جهش تولیدات صنعتی نیازمندیم
*رئیس قوه قضاییه: موانع عدالت در نظام سلامت باید رفع شود
*سقف معافیت مالیاتی کارمندان و کارگران ۳ میلیون تومان شد
*توزیع شکر، برنج و روغن تنظیم بازاری برای ماه مبارک رمضان آغاز شد
*معاون محیط زیست: در ۲ سال اخیر حتی ۱۰۰ خودرو فرسوده اسقاط نشده است
*دکتر محمدجواد ظریف وزیر امور خارجه: جهان در حال تجربه قلدری آمریکاست
*بزرگترین کارگاه تولید ماسک جنوب غرب آسیا در اشتهارد گشایش یافت
*رئیس دیوان محاسبات کشور: فقط ۲۶ درصد واگذاری شرکتها واقعی بوده است
*احزاب سیاسی عراق نخست وزیر جدید را مکلف به اخراج نیروهای آمریکایی کردند
*با وجود توافق کاهش ۱۰ میلیون بشکه‌ای تولید، بهای نفت افزایش نیافت
*حقوق بازنشستگان کشوری ۷۵۰ هزار تومان افزایش می‌یابد
*اسحاق جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: باید نگاه به داخل داشته باشیم
*سازمان ملل: کره شمالی در حال پیشبرد برنامه اتمی خود است
*پاکستان به فروش موشکهای هارپون آمریکایی به هند اعتراض کرد
*حمله موشکی بی‌سابقه نیروهای "حفتر" به پایتخت لیبی دهها کشته و زخمی به همراه داشت
روسیه: آمریکا به دنبال دامن زدن به بحران سیاسی در افغانستان است
*اکونومیست: "بن سلمان" در تلاش برای خروج از باتلاق یمن است
*واشنگتن نسبت به آسیب پذیری زیرساخت‌های آمریکا مقابل حملات سایبری کره شمالی هشدار داد
*دادگاه مرکزی صنعا حکم اعدام عبدربه منصور هادی رییس جمهور فراری یمن را صادر کرد
*"برنی سندرز" "از "جو بایدن" در انتخابات ۲۰۲۰ آمریکا حمایت کرد
*دادستانی ترکیه ۲۰ تن از متهمان قتل خاشقجی را به حبس ابد محکوم کرد
*نشست نتانیاهو و گانتس برای تشکیل دولت صهیونیستی بی‌نتیجه پایان یافت

از جهان سیاست

پویا حمدالهی

آتش‌بس در یمن و اما و اگرها

بررسی سیاست‌های عربستان نشان می‌دهد که این کشور به دنبال آن است تا از ابزار آتش‌بس برای رهایی از شکست‌های پی در پی در برابر انصارالله رهایی یابد.

سیاست باج خواهی

"ترکی المالکی" سخنگوی رسمی ائتلاف متجاوز سعودی-اماراتی هفته گذشته ادعا کرد که برای مقابله با شیوع ویروس کرونا، به مدت دو هفته (از پنجشنبه ۲۱ فروردین) در یمن آتش‌بس اعلام می‌شود. طبق ادعای مالکی، این آتش بس "با هدف فراهم‌سازی شرایط مناسب برای دعوت از فرستاده دبیر کل سازمان ملل برای برگزاری نشست" بین دولت مستعفی یمن و دولت صنعا قابل تمدید خواهد بود.

المالکی ادعا کرده که اگر این نشست برگزار شود، پیشنهادهای فرستاده سازمان ملل برای اقدامات و مکانیزم‌های اجرای آتش‌بس دائمی در یمن و برداشتن گام‌های اعتمادساز بررسی خواهد شد. این در حالی است که آنتونیو گوترش، دبیر کل سازمان ملل با صدور بیانیه‌ی از این آتش‌بس استقبال کرده و گفته که این اقدام به تلاش‌های شکل گرفته جهت دستیابی به صلح کمک می کند. "جان ابو زید" سفیر آمریکا در عربستان نیز با انتشار پیامی در صفحه توئیتر خود از این آتش‌بس استقبال کرد.در نگاه نخست این آتش بس هرچند موقت یک اقدام قابل توجه از سوی ائتلاف سعودی است. اما بررسی دلایل این آتش بس و نیز نقض آن در دقایق اولیه نشان دهنده این است که آل سعود به دنبال اهداف دیگری از آتش بس در یمن است. در ادامه به بررسی این مسأله خواهیم پرداخت؟

شکست‌های پی در پی

انصارالله یمن اخیراً یک پیروزی بسیار حیاتی و تعیین کننده در یمن کسب کرد. آزادسازی مرکز استان الجوف توسط انقلابیون یمن ضربه مهمی به ائتلاف سعودی وارد کرد. استان الجوف در شمال یمن حدود هفتصد کیلومتر با عربستان مرز مشترک دارد. این استان بیش از پنجاه سال تحت "قیمومیت سعودی" بود و از استخراج نفت و گاز و سرمایه‌گذاری محروم بود. "کمیته ویژه سعودی" عادت به خرید تعداد زیادی از سران قبایل کرده و دستوراتی درباره تعطیلی هر تأسیسات یا اخراج هر شرکتی برای اکتشاف منابع به آن‌ها داده بود. در سال ۲۰۱۳ که شرکت "صافر" اولین چاه نفتی را در استان الجوف به راه‌انداخت، عربستان در پاسخ، بیش از ۳۷۰ هزار کارگر یمنی را از کشورش اخراج و فشارها را بر "عبدربه منصورهادی" رئیس‌جمهور دولت مستعفی یمن تشدید کرد.

عربستان تنها به این بسنده نکرد، بلکه به اکتشافات نفتی شرکت صافر در استان الجوف هم پایان داد. اما انصارالله یمن موفق شد تا شهر الحزم مرکز استان الجوف را آزاد کند و به تسلط ۵۰ ساله عربستان بر این استان پایان دهد. این تنها ضربه مهلک به عربستان نبود. پس از فتح شهر الحزم مرکز استان الجوف به دست انصارالله، پیشروی نیروهای صنعا به سمت مارب پایتخت اقتصادی یمن و مرکز فرماندهی نیروهای ائتلاف عربی ادامه پیدا کرده است. مارب به دلیل وجود منابع و صنایع نفت و گاز و نیز سد مارب و شبکه آبیاری آن به قطب اقتصادی شمال یمن تبدیل شده است و در سال‌های جنگ نیز به عنوان مرکز نیروهای ائتلاف عربی در شمال یمن شناخته می‌شود. این شهر در عمل به محل تجمع اصلی پناهندگان جنگ در شمال یمن تبدیل شده که منجر به افزایش ساکنان این استان به حدود ۳ میلیون نفر و افزایش فعالیت‌های اقتصادی در آن شده است.

موقعیت جغرافیایی این شهر موجب شده است تا این شهر به گلوگاه تردد کالا و افراد از یمن به عربستان و به سمت کشورهای حاشیه خلیج فارس تبدیل شود و عملا این شهر نخستین مرکز بزرگ تجاری و انسانی در مسیر تجارت زمینی یمن با مرکز و شمال شبه جزیره عربی است. مزیّتی که گفته می‌شود ماهیانه تا ۱۷ میلیارد ریال یمنی برای مقامات این شهر درآمد دارد.

اما مهمترین تفاوت مارب با شهر الحزم بافت اجتماعی آن است. صنایع نفت و گاز و کشاورزی پر رونق موجب شده است تا برخلاف شهر الحزم در مارب با یک طبقه متوسط شهری قوی روبه رو باشیم. همان بستری که اخوان المسلمین یمن یا همان "حزب اصلاح" را در توسعه نفوذ خود در این شهر کمک کرد و باعث شد این شهر در کنار تعز به عنوان اصلی‌ترین مرکز اخوان المسلمین در یمن شناخته شود. آزادسازی مارب در عمل موجب خواهد شد که انصارالله بر بیش از ۹۰ درصد از سرزمین و جمعیت در شمال یمن (مناطقی که تا پیش از سال ۱۹۹۰ به عنوان یمن شمالی شناخته می‌شد) سیطره پیدا کرده و قواعد اصلی سیاسی میدانی در یمن دستخوش تغییرات جدی شود.

نکته جالب این است که بسیاری از قبایل استان مارب وفاداری خود را به انصارالله اعلام کرده و همین مسأله به یک هراس راهبردی برای ائتلاف سعودی تبدیل شده است. سرعت پیشروی‌های انصارالله در مارب به گونه‌ای بوده که کارشناسان پیش‌بینی می‌کنند این استان به زودی توسط انصارالله آزاد خواهد شد. این خبر برای عربستان بسیار شوک آور است و در صورت از دست رفتن مارب پایگاه اصلی نیروهای متجاوز در شمال یمن از بین خواهد رفت به همین دلیل عربستان برای سد کردن پیشروی‌های انصارالله به ترفند جدیدی دست زده و آن اعلام آتش بس دو هفته‌ای در یمن است. نباید این نکته را فراموش کرد که انصارالله علاوه بر این پیشروی‌ها همزمان با شروع ششمین سال جنگ یمن، بزرگترین حمله پهپادی و موشکی را به ریاض انجام داد و رهبران انصارالله وعده غافلگیری‌های بزرگ را در ششمین سال نبرد داده اند.

ابزاری به نام آتش بس

آتش بس اعلام شده از سوی عربستان درست در زمانی اجرایی شده که انصارالله در حال آزادسازی استان مهم و راهبردی مارب است که شهر مارب مرکز این استان به عنوان قلب یمن نیز معروف است. به همین دلیل انصارالله نیز با دیده شک و تردید به این آتش بس نگریسته و آن را اقدامی با هدف توقف پیشروی‌های انقلابیون دانسته است. با وجود آتش‌بس ادعایی ائتلاف سعودی-اماراتی، "محمد البخیتی" عضو دفتر سیاسی جنبش انصار الله یمن تأکید کرده که عملیات زمینی و هوایی ائتلاف، همچنان ادامه دارد. شبکه خبری الجزیره به نقل از البخیتی گزارش داده که حملات ائتلاف سعودی-اماراتی به "عسیر" و "الجوف" انجام شده و تنش نظامی زمینی بزرگی در این مناطق صورت گرفته است.

این عضو انصارالله تاکید کرده که هدف عربستان از اعلام آتش‌بس، "کاهش فشارها بر خود در مأرب و برهم زدن وضعیت است". این مسئول یمنی تاکید کرده که این آتش‌بس، نوع دیگری از تداوم محاصره و جنگ است.

سلطان السامعی عضو شورای عالی سیاسی یمن نیز بر درخواست صنعا به توقف کامل و جامع درگیری‌ها در همه جبهه‌ها تاکید کرد. السامعی در گفت‌وگو با شبکه المیادین گفت: "ما طرفدار جنگ نیستیم، اما متوقف شدن آن برای دو هفته یک بازی جدید است. درست است که نمی‌دانیم آن‌ها در حال چه کاری هستند، اما برای مقابله با هر نقشه‌ای که آماده می‌کنند، آماده‌ایم." وی افزود: "آن‌ها اگر خواهان صلح هستند ما با آن‌ها



هستیم، اما اگر به کودنی و حماقت خود ادامه بدهند، ما می‌توانیم همچنان از کشور و ملت خود دفاع کنیم".

"محمد عبدالسلام" سخنگوی جنبش انصارالله نیز اعلام یکجانبه آتش‌بس از سوی ائتلاف سعودی را یک مانور سیاسی و تبلیغاتی خواند. عبدالسلام در گفت‌وگو با شبکه الجزیره تاکید کرد: "موضع درست، اعلام توقف جنگ است. از همین رو ما خواهان یک موضع واقعی در قبال آتش‌بس هستیم که در واقع امر خود را نشان دهد." وی افزود: "توقف جنگ در یمن با یک آتش‌بس دو هفته‌ای محقق نمی‌شود".

ائتلاف سعودی با وجود اعلام آتش بس دو هفته‌ای خیلی زود نشان داد که این مسأله تنها یک مانور تبلیغاتی است. ائتلاف متجاوز سعودی پس از اعلام آتش بس، چندین بار به مناطقی در استان‌های "الجوف" و "حجه" حمله کردند. همزمان یک منبع در اتاق عملیات افسران رابط و هماهنگ کننده ویژه رصد موارد نقض آتش بس در استان الحدیده یمن گفت: "نیروهای متجاوز بیش از ۸۷ بار آتش بس در این استان را نقض کرده‌اند."

در واقع آتش بس عربستان یک ترفند با هدف تقویت نیروها در جهت مقابله با انصارالله است. مسأله مهمی که مایه نگرانی ریاض است، بازپس گیری استان الجوف و آزادسازی احتمالی استان "مأرب" توسط رزمندگان یمنی است.

در صورت حصول چنین امری، تحول میدانی عظیمی برای پایان بخشیدن به تجاوزات ائتلاف سعودی-اماراتی به وجود خواهد آمد. از همین رو است که ریاض امیدوار است از طریق آتش‌بس بتواند نیروهای وابسته به خود را در اطراف شهر "الحزم" مرکز استان الجوف تقویت کند و اردوگاه راهبردی "اللبنات" در شمال شرق صنعا را سرنگون کند و مانع از بازپس گیری مأرب شود. افزون بر آنچه گفته شد، عربستان نگران فروپاشی دولت عبد ربه منصورهادی رئیس جمهور مستعفی و فراری یمن است که وزرای آن به شدت دچار اختلاف شده‌اند و نیروهای سعودی و اماراتی در عدن، تعز و سقطری به شدت درگیر هستند. در چنین شرایطی است که موازنه قوا به سود ارتش و کمیته‌های مردمی یمن تغییر کرده است.

نتیجه

شیوع گسترده ویروس کرونا در جهان باعث شد تا "آنتونیو گوترش" دبیرکل سازمان ملل متحد پیشنهاد دهد که همه جنگ‌ها و درگیری‌ها در جهان متوقف شود. دولت نجات ملی یمن متشکل از انصارالله و متحدانش از این پیشنهاد گوترش استقبال کردند. دولت مستعفی یمن و عربستان نیز به ظاهر از این پیشنهاد استقبال کردند و از شروع آتش بس دو هفته‌ای در یمن خبر دادند. اما با بررسی اهداف عربستان نشان‌دهنده این است که این کشور به دنبال آن است تا از ابزار آتش‌بس برای رهایی از شکست‌های پی در پی در برابر انصارالله رهایی یابد. عربستان در نخستین ساعات این آتش بس در چندین مرحله آن را نقض کرد.البته این نخستین بار نیست که عربستان در پنج سال گذشته از آتش بس در جنگ یمن استقبال می‌کند. توافق دسامبر ۲۰۱۸ در استکهلم که با نظارت سازمان ملل متحد انجام شد، آخرین مورد پذیرش آتش‌بس بود. مطابق این توافق، مقرر شد در الحدیده که ۷۰ درصد واردات یمن از طریق این بندر انجام می‌شود، آتش‌بس ایجاد شود. با این حال، ریاض هیچگاه به این آتش بس پایبند نبود و بارها استان الحدیده را هدف بمباران قرار داد. از زمان اجرایی شدن توافق آتش بس در دسامبر ۲۰۱۸ در استان الحدیده، نیروهای ائتلاف سعودی بیش از ۵۵ هزار بار این توافقنامه را نقض کردند که بر اثر آن بیش از پنج هزار یمنی کشته و زخمی شدند.

اکنون نیز عربستان در حالی آتش بس در یمن را پذیرفته که سرتیپ "یحیی سریع" سخنگوی نیروهای مسلح یمن ادعای ائتلاف سعودی مبنی بر توقف حملات به یمن و آغاز آتش بس در این کشور را تکذیب و تأکید کرد که این ائتلاف از آغاز اعلام آتش بس مناطق مختلف یمن را بمباران کرده است؛ بنابراین اعلام آتش بس یک تاکتیک از سوی عربستان سعودی است .در مقابل محمدعلی الحوثی، عضو شورای عالی سیاسی انصارالله شروط صنعا برای پذیرش آتش بس را که به نماینده ویژه سازمان ملل در یمن نیز ارائه شده، اعلام کرده است: "پایان درگیری‌ها در تمامی جبهه‌ها، پایان محاصره زمینی، هوایی و دریایی و اقدامات اعتمادساز مانند پرداخت حقوق همه کارمندان دولت و بازسازی و جبران خسارت‌های جنگ."

در واقع آتش بس در یمن زمانی به واقعیت می‌پیوندد که عربستان به محاصره همه جانبه یمن پایان دهد، زیرا هدف از آتش بس کمک برای مقابله با کروناست و این هدف نیز در سایه محاصره همه جانبه یمن تامین نمی‌شود.

برخی بدی‌ها را باید چشید، بعضی را باید بلعید و قلیلی را باید هضم کرد ●بیکن

سه‌گانه

دکتر کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

کرونا، چراغ اول

معمای کرونا همچنان پیش روی جهان نشسته و با جسارت به چشم میلیاردها انسان زل زده است و منتظر که ببیند سرانجام، این میلیاردها انسان چه زمان خواهند توانست او را از جایی که الان نشسته، بلند کنند! سال ۲۰۲۰ میلادی که به نظر سال زیبایی می‌رسید قرار بود جشنهای فراوانی مثل المپیک توکیو در آن برگزار شود و یکبار دیگر مردمان جهان به تماشای جدیدترین و هیجان انگیزترین توانایی‌های فیزیکی و بدنی یکدیگر بنشینند، اما با ورود کسی که هنوز هم دقیق معلوم نیست از کجا و کِی، میهمان ما شده، زمین به ساکت‌ترین روزهای تمام سالهای اخیر تبدیل شده و دست و پای زمینیان را چنان بسته که کمتر کسی شبیه آن را به یاد می‌آورد. از آزار و اذیتهای کرونا در دو ماه گذشته چنان گفته و با چشمها دیده شده که تکرار آن هیچ سودی ندارد، آمار کشته‌ها و آسیب دیدگاه از این ویروس منحوس هم، هر لحظه در اختیار همگان هست که اگر دلشان برای آمار تنگ شد می‌توانند ببینند چند نفر دیگر نتوانسته‌اند از دستهای پنهان این ویروس، جان سالم به در ببرند. اما ابهامات و سوالات پیش روی متخصصین و کارشناسان و مدیران، آنقدر پرشمار شده که با پیدا شدن هر جواب برای سوالات قبلی، تنها چند لحظه بعد، پرسشها و علامت سوالهای جدید و گاهی سخت‌تر و پیچیده‌تر شکل می گیرد و تمام دلخوشی که از یافتن پاسخ قبلی، در دل‌ها آمده بود را با اضطراب و هراس از سوال و چالش بعدی، از میان می‌برد. مثل همیشه هم به اندازه بار چندین کامیون بزرگ انتقاد به رفتارها و تصمیمات مدیران کشورها و



مدیران عزیز ایرانی وجود دارد و از این نظر هم میان کشورها رقابتی نامبارک ایجاد شده است، ولی پس از مرور تمام این سختی‌ها و خبرهای ناخوب، حالا پس از دو ماه جنگ سخت کره زمین و مردمانش با این موجود جدید، نوبت دیدن آن روی سکه کرونا رسیده، رویی از سکه که اتفاقاً برای کشوری مانند ایران که به گفته رئیس‌جمهورش همزمان درگیر دو ویروس تحریم و کرونا بوده، جالب‌تر و شیرین‌تر است. مدتها بود که ایران و ایرانی گرفتار نوعی از آلودگی بود که هرچه

کرونا، چراغ دوم

چراغ دوم را کرونا در بخش دیگری روشن کرد و محیط زیست ایران راهاله‌ای از امنیت قرار داد. ترس ابتلا به کرونا، باعث شده تا ایرانیان، همانطور که فاصله خود را با دیگری حفظ می کنند در عمل فاصله خود را با طبیعت هم حفظ کنند، جنگل و رود و دریا و دشت، حالا دیگر کمتر مسافر و میهمانی به خود می‌بینند و به همین اندازه هم، از هجوم زباله‌های ساخت انسان به طبیعت به ظاهر بی‌جان، کاسته شده و می‌توان مطمئن بود تا ماهها طبیعت ایران، از بسیاری دست اندازیها و آلودگی‌ها، دور و ایمن خواهد ماند.

سالها مدیران ایرانی ناله می کردند که مصرف بنزین در ایران در حال رکورد شکنی بیشتر است و کار تا آنجا پیش رفت که طی چند سال بهای بنزین چندین برابر شد تا شاید اندکی از مصرف آن کاسته شود، تدابیر فراوان و رنگارنگی هم به کار رفت تا مصرف گاز و دوچرخه سواری و پیاده روی و وسایل نقلیه عمومی بتوانند از این مصرف بی‌رویه کمی کم کنند و تقریباً تمام این تلاشها ذبح شدند، کرونا ولی آمده و طی تنها دو ماه توانسته مصرف بنزین ایران را به نصف و حتی کمتر در برخی روزها کاهش دهد! ترافیک، بلای بعدی بود که به جان ساکنان شهرهای بزرگ ایران افتاده بود و ساعتهای فراوانی از عمر ایرانیان را از ایشان می‌ربود و بی‌آنکه بفهمند، با کشتن وقت ایرانیان، نوعی مرگ زودرس را برایشان همراه آورده بود، کرونا اما خیابانهای خلوت را یکبار دیگر به شهرهای بزرگ هدیه داد. کسی یادش نمی‌رود برای همین که این ترافیک اندکی عقب برود، چه تلاشها شد ولی نمای ترافیک، هیچ عوض نشد. اخبار روزانه را هم که پیش از کرونا مطالعه



و تعقیب می کردیم، دود و بوی باروت و صدای جنگ، هیچ قابل پنهان کردن نبود. از درگیری‌ها و کشته شدن‌های هر روزه در نبردهای یمن تا انفجارهای عراق و افغانستان تا ناملایمات سوریه و لبنان. کرونا اما ظاهراً توانسته تمام صاحبان سلاح و سلاطین جنگ را هم به خود مشغول کند و برای مدتی از شلیک گلوله بیشتر، کاملاً پیشگیری کند. کاری که هزاران ساعت مذاکره و دیپلماسی و تهدید و لبخند میان سیاستمداران، نتوانست انجام دهد.

کرونا، چراغ سوم

در همین دوماهی که از آمدن کرونا می گذرد، میزان جرم و جنایت در ایران و بسیاری نقاط جهان، بسیار کم و کوچک شده تا آنجا که پلیس ایران برای برخی روزها، آمار سرقت را در ایران، نزدیک به صفر، اعلام کرد. چراغهای دیگری را هم، کرونا روشن کرده که کم کم، بیشتر دیده خواهند شد، دو ماه زندگی با کرونا به ایرانیان نشان داد که فضای مجازی، امکانات فراوانی در اختیارشان قرار خواهد داد و بسیاری رفت و آمدها و کاغذبازیهای اداری را می‌توان به سرعت کنار گذاشت، ضمن اینکه آموزش در فضای مجازی، کمرنگ بود، امروز به یکی از استفاده‌های بزرگ از این فضا برای ایرانیان تبدیل شده است. مهربانیها و کمکهای فراوانی که مردم در این فضای پر از ویروس نسبت به هم آغاز کرده‌اند هم، هیچ قابل چشم پوشی نیست، هرچند این ارتباط انسانی لایه دیگری هم دارد، اینکه از زمانی که فاصله گذاری فیزیکی و هوشمند ایجاد شده و ارتباطها از اندکی دورتر، شکل می گیرد، مزاحمتهای برخی



می‌گذشت به شکل مشکوکی بیشتر و بزرگتر می‌شد و اگر در ابتدا این آلودگـی، مخصوص تهران و پس از آن، چند شـهر بزرگ ایران بود، در سال ۱۳۹۸ فهرست شهرهای کوچک و بزرگی که گرفتار شده بودند چنان بلند و پرتعداد شـده بود که حالا به جای شمردن شـهرهای آلوده، باید می‌گشـتیم برای یافتن شـهرهایی که هنـوز به چنگ این آلودگی گرفتار نشـده بودند. آلودگی هوا در سـال ۹۸ به اوج رسـیده بود و تقریباً کار به جایی نزدیک شـده بود که مدیران ایران می‌توانسـتند اعلام کنند این مشکل بزرگ به بخشـی اززندگی عادی در شهرها تبدیل شده و چاره‌ای برای آن یافت نشده و حتی اتهام بزرگ از روی بنزین‌های بی‌کیفیت هم برداشـته شـده بود چرا که در شـهرهای با مصرف بنزین پایین هم، این آلودگی ایجاد شـده و در حال گسـترش بود. کرونا اما بی‌آنکه از هیچکس اجازه بگیرد، آمد و بی‌انکه تلاش عجیبی بکند، آلودگی هوا را برای تمام دو ماهی که به ایران وارد شده، از ایران بیرون کرده است. هوای پاک ایام نوروز و هفته‌های پس از آن، اولین هدیه‌ای بود که کرونا به ایران داد. هدیه‌ای که اگر کرونا نبود، هیچ معلوم نبود، چه زمانی ممکن است به ایرانیان، اهدا شود.

بسـیاری کودکان خاورمیانه امروز در خانه مانده‌اند و صدای گلوله کمتری می‌شنوند یا دست کم مطمئن هستند، صدای گلوله‌ای که می‌شـنوند از بلندگوی تلویزیون خانه همسـایه است نه از سلاح تروریستی که پشت دیوار خانه ایستاده.

دولتهای زیادی هم در جهان، خود را پشـت لبخندهای سیاستمدارانشـان، پنهـان کـرده بودند، کرونـا که آمد، نقاب‌هـای فراوانی از صورت‌های پرشـماری برداشـت تا خوب روشـن شـود، شعارهای نوع دوسـتی و کمک به یکدیگر تاچه اندازه برای فرماندهان بسـیاری کشورهای جهان بی‌ارزش اسـت و چهره‌هایی که پشت غبار سیاست پنهان بود، با کرونا، خوبتر دیده می‌شـود، بدون هیچ نقاب. از نظم‌های پر سـر و صدای بشری هم دیگر خبری نیست و غرور کشـورهایی که فکر می‌کردند با سلاحهای مدرن خود، تمام کسانی را که نظر آنها را نمی‌پذیرند، مطیع خود خواهند کرد، امروز کاملاً ترک برداشـته و صاحبان سلاح می‌بینندویروسـی نادیدنـی، هزاران از آنها را می‌کشـد و پنهان شدن پشت تانکهای بزرگ، هیچ فایده‌ای ندارد.

برای دیگران هم کمتر شده و احترام ایرانیان، اندکی بیشتر حفظ می‌شـود. هوش و اسـتعداد جوانان ایرانی هم، باعث شده تا شغلهای جدیدی در این فضای فاصله گذاری ایجاد شوند، شـغلهایی که بیش از آنکه به سرمایه‌فراوان و حتی به تحصیلات سـنگین محتاج باشند، به نوآوری و خلاقیت و ابتکار نیازمندند که به سـادگی در دسـتان جوان ایرانی، پیدا می‌شـود. کافیست بشر نتواند برای یکی دو سال، دارو و درمان موثر بر کرونا را کشف کند، آنگاه شاید شادیهایی که کرونا بـه همراه می‌آورد، به سـرعت از نگرانی‌هایش سبقت فراوانی بگیرند.

مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

شبی که ماه کامل شود!

در کودکی، نام "صاحب‌الزمان" برای ما آخرِ آرمان‌شـهر بود. دنیای آن روز ما، گو آن که در ذهن و جانمان به اندازه‌ی امروز تنگ و مشقت‌بار نبود، اما واقعاً جای "صاحب‌الزمان" را خالی می‌نمود و چون دسـتمان به او نمی‌رسـید، لااقل سـالی چند روز دلمان را با یاد و نام او همراه می‌کردیم؛ در شور جشن‌ها و چراغانی‌ها.

سرتاسر خیابان شهباز، که امروزش هفده‌شهریور می‌خوانند، پر می‌شد از چراغ‌های رنگی ثابت و گـردان و طاق‌نصرت‌هـا و تمثال‌هایـی از آقایی، که از نیمرخ با قدی بلند بالا و ردایی تا زیر پا، پرچمی را بر فراز کره‌ی خاک به اهتزاز درآورده بود. ما در عالم کودکی به یک یقین نشسـته بودیم؛ این که او روزی خواهد آمد و "جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد".

کمی که بزرگ‌تر شدیم، "صاحب‌الزمانِ" دلی، راه به پس‌توهای تنگ و باریک ذهن و عقلمان باز کرد؛ با سؤال‌هایی عمد تاً از این دست؛ که این طول عمر، دلیل غیبت، انتظار ظهور، روزگار بعد از ظهور و خلاصه گره‌هایی که بر ذهن می‌پیچد و لاجرم باید به سرانگشـت عقل و برهان گشوده گردد؛ چگونه توجیه می‌شوند؟

توجیه شـدیم یا نشـدیم؟ بماند! اما امروز در پی دهه‌ها که با "صاحب‌الزمانِ" دلمان زندگی کردیم و چه رابطه‌های درونی که با او برقرار نساختیم و در بزنگاه‌ها، بر اساس یک الهام معرفت، چه اسـتمدادها که از او نکردیم، مواجهه با تشـکیک‌ها و تردیدها گاه رعشه می‌اندازد بر دیوار اندرونـی دلمـان؛ آن هم نه از باب دغدغه‌ی خودمان – که ما به جبر زمانه آردمان را بیخته‌ایم والکمان را آویخته –، بلکه به سـبب سـردرگمی نسلی، که اگر هم امروز در نیمه‌شعبان‌ها شور می‌آورد و شیرینی پخش می‌کند، فردای فرارفته از جوانی، چه میزان از عهده و خجالت شک‌ها و تردیدهایش برمی‌آید؟

در روزگار شک و تردید سر می‌کنیم؛ و شوربختانه نه از باب دغدغه و دلمشغولی برای فهم؛ بلکه بیشتر از باب توجیه تنبلی عقل و فهممان؛ که سوخته‌خرمن، همه را سوخته‌خرمن خواهد. وقتی حال فهم چیزی را ندارم، راحت‌ترین راه آن است، که هم بر چهره‌ی یقین دیگران ناخن بکشم و هم با یک جمله‌ی حلّال: "از کجا معلوم که چنین و چنان!؟"، خود را از مخمصه‌ی فکر و تأمل وارهانم؛ خلاص! واین است درد روزگار ما در دوران غیبت؛ واین درد به مراتب مرگبارتر است از داد و دردهای کلیشـه‌های مداحی و مجلس‌آرایی. درد، درد شـک‌های "نیچه"وار و شیکی اسـت، که همچنان بر شـک‌های "مطهری"گونه و راهگشایانه، راه را تنگ کرده و بی‌سوادان را بی‌پروا؛ و نسل پرسشگر را وانهاده در تنگنا.

سخت بر این باورم، که امروزِ روز، نسخه‌های کلیشه‌ی احساسی و مداحی و گستردن سفره‌های منابر سنتی در بیان مناقبِ رؤیایی و تعبیرهای خواب‌گزاری و چنگ‌اندازی به داستان‌های نادر و اشک‌گرفتن‌های "مهدیه‌ای"، "کافی" نیست، تا "صاحب‌الزمان" را مصاحب دل و عقل نسلی کند، که خوراکش امروز "فست‌فود"های پر سس و ادویه‌ی "نیچه‌بازاری" است.

این سـخن بدان معنی نیست، که تشکیک‌های "صاحب‌الزمانی" را وزنی و اعتباری است، بلکه بدان ضرورت است، که مزاج ساده‌طلبی و فهم‌های اینترنتی، امروز دیگر اجازه‌ی آن را نمی‌دهد که حتی کودک و نوجوان ما "صاحب‌الزمانِ" دلش را هم بیابد؛ چه رسد که او را در جوانی بر فراز تحلیل و عقلش بنشاند؛ پس گفتمان "صاحبِ‌الزمانی"، امروز ادبیات و شیوه‌ای دیگر را می‌طلبد. در این شیوه و گفتمان نوین، حتی اگر چراغانی خیابان‌ها بی‌رونق و اکوی بلندگوها هم بی‌پژواک باشد، می‌توان امید بدان داشت که چراغ عقل را بیفروزد و کورسوی شک را بسوزاند.

در اینجا یک مجالِ ذوقِ بی‌جا و سوء برداشت را باید از دو گروه به سهم خود بستانم: روشنفکران کسـرآورده در حوزه‌ها؛ روشـنفکران زجرنچشیده در دانشگاه‌ها. گروه اول، باید دوباره اعتماد به نفسِ از دسـت‌رفته‌ی خود را بازیابند و هر سـنتی را به حجت قدمت، به تشـکیکِ بی‌همتی نکشـند؛ گروه دوم اما، لااقل پابه‌پای تشـکیک در رجال و انسـاب و تراجم و درایه در روایات، کمی هم دلمشـغول راسـتی‌آزمایی ترجمه‌های سنگ‌نبشته‌های تخت‌جمشید و نقش‌رستم و سـرداب زیرین پاسـارگاد شوند؛ آنجاهایی که از حقوق بشر نوشـته است و حق زایمان زنان کارمند در دیوان‌های اداری هخامنشی!

بعد از شناخت، بهترین وسیله تقرب نماز است

• امام کاظم(ع)



زیرنظر: محمود صفادار

روستای چرمله

روستـای "چرمله" یا "چرملـه علیا" از توابع بخش مرکزی شهرسـتان سـنقر است که در اسـتان کرمانشاه قرار دارد. این روستا در فاصله ۲۳ کیلومتری شمال شرقی شهر سنقر قرار دارد و از شمال به ارتفاعات بیر و بدر و از شمال غرب به ارتفاعات پریشان منتهی می‌شود. چرمله اقلیمی کوهستانی، سرد و خشـک دارد. آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و خوشایند و در زمستان سرد است و جمعیت آن ۹۲۸ نفر می‌باشد. مردم روسـتا به زبان کردی صحبت می‌کنند و همگی مسلمان و شـیعه هسـتند. اقتصاد این روستا بر فعالیت‌های زراعی، دامداری و مشـاغل خدماتی استوار است. محصولات زراعی این روستا شامل گندم، جو، نخود، باقلا، شـبدر و یونجه اسـت. به دلیل وجود زمین‌های غنـی و حاصلخیز و مراتع سرسـبز، دامـداری نیز در روسـتا رونـق دارد. فرآورده‌های لبنی از قبیل شـیر، ماسـت، کره و روغن حیوانـی از مهم‌ترین محصولات دامی این روستا محسوب می‌شوند. مردم روستای چرمله و بـه ویژه زنـان، در کنار فعالیت‌هـای زراعی و دامداری به تولید محصولات صنایع دسـتی هم می‌پردازند که مهمترینشان قالیبافی است.

چرمله، روستایی کوهستانی با بافت مسکونی متمرکز است. این روسـتا در یک دره قرار دارد و کوچه‌های پیچ در پیچ و نسـبتاً پهنی دارد. اکثر خانه‌هـای آن یک طبقه هسـتند و سـقف‌های مسطح و پنجره‌های کوچکی دارند.

خانه‌هـای قدیمی که بخـش اعظم خانه‌های روسـتا را تشـکیل می‌دهند از دیوارهای خشتی سـاخته شده‌اند که ترکیب آنها با مناظر طبیعت روسـتا، نمای شـگرف از رابطه تنگاتنگ مردم روسـتا با طبیعت را نشـان می‌دهد. در سـاخت خانه‌های روسـتایی عـلاوه بر عوامـل طبیعی، شـیوه زندگی افـراد و فعالیت‌هـای روزانه آنها نیز تأثیرگذار اسـت. به این صورت که خانه‌های افرادی که به مشاغل دامداری و زراعت اشتغال دارند با اشـخاصی که به کارهای خدماتی و غیره می‌پردازنـد از نظر شـکل، مسـاحت و کاربرد متفـاوت اسـت. مصالـح عمده بـه کار رفته در خانه‌های قدیمی شـامل سـنگ، چوب، خشت و گل می‌باشـد؛ اما در سـاخت خانه‌های جدید از مصالح مقاوم مانند آهن، سـیمان و آجر استفاده می‌شود.

در روسـتای چرمله علیا، یـک حمام قدیمی بجا مانده اسـت که قدمت آن بـه دوره قاجاریه می‌رسد و نشـانگر قدمت و سـابقه تاریخی این روستا می‌باشـد. این حمام توسـط شاه درویش خـان و سـبز محمدخان، جد خاندان سـلطانی و حشـمتی ساخته شده اسـت. مصالح به کار رفته در بنای اولیه از مواد در دسـترس مانند سنگ و سـاروج بوده و حمام دارای خزینه بوده است که در سـالهای بعد و بنا بر مقتضیـات زمان خزینه آن تبدیل به مخزن آب گرم شـده و از سیسـتم لوله‌کشـی برای آن اسـتفاده شده است البته این حمام در حال حاضر مورد استفاده نیست.

مردم روستای چرمله همانند سایر ایرانیان در اعیاد ملی و مذهبی به جشـن و سرور می‌پردازند و در ایام عزاداری به ویژه در روزهای تاسـوعا و عاشورا با برگزاری مراسم تعزیه‌خوانی و سینه‌زنی سوگواری می‌کنند. اما از جمله مراسم مخصوص آنها مراسـم جشـن سده اسـت که تحت عنوان کوسه کوسه یا کوسه ناقلدی، اجرا می‌شود.

جشن و بازی زیبای کوسه کوسه

ایـن جشـن در روزگاران قدیـم مخصوص چوپانـان و گله‌داران بوده اسـت. نحـوه اجرای مراسـم بسـیار زیباسـت و به این ترتیب است که یک نفر که نقش "کوسـه" را در مراسم بازی می‌کند، بالاپوش نمدی بلندی را که پوشاک رایج چوپانان اسـت می‌پوشد و زنگوله‌هایی به زانوها و دستان خود آویزان می‌کند، صورت خود را سفید می‌کند و پوست بزغاله بر سر می‌کشد، به طوری که فقط چشـمان او دیده می‌شود. کمربندی که روی آن هم زنگوله‌هایی آویزان شـده اسـت بر روی جبّـه می‌بندند و تعـدادی بوته‌های بیابانی بـه کمر آویـزان می‌کنـد و چندتایـی را هم به گونه‌ای بر سـرش می‌بندد که انگار دو تا شـاخ دارد. مچ‌بندی به پای خود می‌بندد و چوبدسـتی به دست می‌گیرد. نفر دیگری هم نقش عروس او را بازی می‌کند. "کوسه" در جلو حرکت می‌کند، با حرکت دادن دسـتان خود زنگوله‌ها را به صدا درمی‌آورد و بچه‌ها با ذوق و شـادی دنبال او راه می‌افتند. "کوسـه" وارد حیاط خانه‌ها می‌شـود (در این مراسـم همه خانه‌ها در را باز می‌گذارند) و با پاشـنه کفش یا چوب دسـتی خود ضربه‌ای بـه در می‌زند، بـا این اعتقاد که این کار شـگون دارد و خیـر و برکت برای صاحب خانه می‌آورد. بعد از آوازخوانی "کوسـه"، "تکه‌ها" که دو نفر از مردان روسـتا هستند که خود را به شکل "بز نر" درآورده‌اند با یکدیگر چوب‌بازی می‌کنند. گاهی "کوسـه" با یکی از "تکه‌ها" کشـتی می‌گیرد که نشانه رقابت بر سـر عروس است. این کشتی به ضرر "کوسه" تمام می‌شود. بعد عروس بالای سر "کوسـه" می‌آید و می‌گوید: "بختم، بختم، سوزن به این بزنم به رفتم". صاحبخانه سوزنی به عروس می‌دهد.زیـرا اعتقاد دارند که اگر ندهند بدبختی و تیره‌بختی در آن خانه روی می‌دهد .اوج جشـن و هنرنمایـی "کوسـه" و همراهان در منزل ریش





از معروف‌ترین بازی‌های ورزشی روستای چرمله می‌توان به بازی گرزان اشاره کرد. این بازی معمولاً بین افراد قوی روستا و با چوب‌های خاصی انجام می‌شود و در واقع نوعی ورزش رزمی به شمار می‌آید

سفیدان یا بزرگان ده صورت می‌گیرد. در این خانه، "کوسه" بعد از نمایش و سرودخوانی، صاحبخانه مبلغی پول و یا خوراکی به "کوسه" و همراهان او هدیه می‌دهد. به اعتقاد مردم خوردن خوراکی اهدا شده به "کوسه" شگون دارد.

مردان و پسران روستا به بازی‌های محلی هم می‌پردازند. از معروف‌ترین بازی‌های ورزشی روستای چرمله می‌توان به بازی گرزان اشاره کرد. این بازی معمولاً بین افراد قوی روستا و با چوب‌های خاصی انجام می‌شود و در واقع نوعی ورزش رزمی به شمار می‌آید.

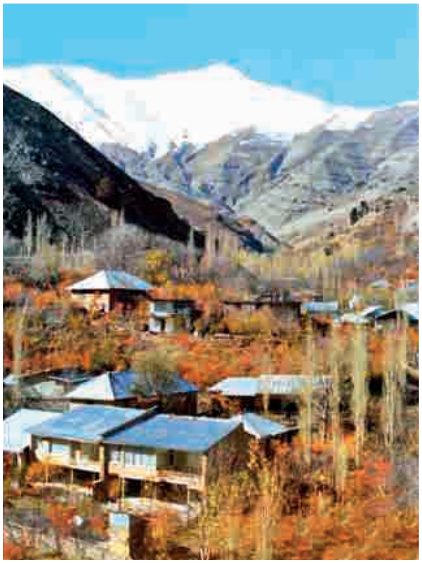
در میان مردم روستا موسیقی محلی جایگاه ویژه‌ای دارد. در مراسم جشن و سرور و عروسی‌های محلی، سرنا و دهل که رایج‌ترین سازهای محلی شمرده می‌شود نواخته می‌شود.

پوشاک مورد استفاده مردم روستای چرمله اکثراً لباس محلی است که با طرح‌ها و رنگ‌های مختلف و تزیینات بسیار زیبا دوخته می‌شوند. عرق‌چین، سربند، کرواسی فقیانه، کوله بال، قبا، سخمه، شال، سلته، کپنک، جافی، جوراب و گیوه عمده‌ترین پوشش مردان روستا را تشکیل می‌دهد. پوشاک زنان هم غالباً از سربند، زیرپوش، پیراهن‌های بلند پرچین و گلدار، یل، قبا، روپوش و جافی تشکیل می‌شود. چرمله غذاهای محلی لذیذی هم دارد.

روستای چرمله از طریق شهرهای همدان، اسدآباد، سنقر و قروه قابل دسترسی می‌باشد و تمام راههای منتهی به این روستا از شهرهای فوق، اتومبیل رو و آسفالت است.



روستای ایگل





ایگل از جمله روستاهای کمتر شناخته شده در نزدیکی پایتخت است. این روستا در دهستان رودبار قصران در شهرستان شمیران استان تهران قرار دارد و ۴۲۱ نفر جمعیت دارد که در ۱۳۱ خانواده زندگی می کنند. البته جمعیت روستا در تابستان و با بهتر شدن هوا بیش‌تر شده و به ۸۰۰ نفر می‌رسد. ایگل دارای ۵ محله به نامهای بالاده، پائین ده، جالیز، ویرانی و لوار می‌باشد و مردمش از طوایف آقا بیک، کمالی، حسنیف چنازی و غزازانی هستند. این روستا در فاصله حدود ۲۵ کیلومتری شمال شرق تهران و ۴ کیلومتری غرب اوشان قرار دارد و حدود ۲ هزار متر از سطح دریا ارتفاع دارد. متأسفانه از بافت قدیمی و تاریخی ایگل مانند مسجد، حسینیه، حمام و خانه‌های قدیمی آن چیزی باقی نمانده است. مردم روستا به زبان تاتی صحبت می کنند و اکثراً به باغداری و دامداری مشغول می‌باشند. به لطف آب فراوان، باغات انبوه و سرسبزی در این روستا دیده می‌شود که ایگل را رونق داده اند. از جمله محصولات این باغها می‌توان گیلاس، آلبالو، سیب و گردو را نام برد.

کوه توچال یکی از دیدنی‌های این منطقه است، این مجموعه کوههای پرطرفدار میزبان بسیاری از مسافران و کوهنوردان هستند از جنوب به تهران، و از شمال به شکراب و شهرستانک محدود می‌شود. دیگر جاذبه تماشایی روستا آبشار ایگل است که در دامنه شمال شرق قله توچال قرار دارد. آبشار ایگل در ارتفاع حدود ۲۲۰۰ متری قرار دارد. دامنه کوههای این منطقه مملو از ریواس، تره کوهی و پونه است. در مسیر رسیدن به آبشار، رودخانه‌ای در جریان است که می‌توان برای آشامیدن هم از آن استفاده کرد. در حوالی آبشار و مسیر آن، حدود ۳۰۰ تا ۵۰۰ متر مانده به آبشار، قلوه سنگ‌هایی وجود دارد که در هنگام حرکت ممکن است جابه جا شوند و به افراد آسیب وارد نمایند.در ۱۰۰ متری آبشار نیز صخره‌های خطرناکی وجود دارد و در نتیجه حتماً باید نکات ایمنی را در حین سفر رعایت کرده و از تجهیزات کامل و کفش مناسب استفاده کنید. در سمت دیگر آبشار امکان صخره‌نوردی نیز وجود دارد که البته در این صورت برای بالا رفتن باید از تجهیزات فنی استفاده نمود. از این طریق دسترسی به قله نیز با حدود یک ساعت پیاده‌روی امکان‌پذیر است.

برای دستیابی به این منطقه از جاده لواسانات به سمت اوشان و نرسیده به آهار جاده فرعی است که به روستای ایگل منتهی می‌شود. روستای ایگل در شمال شرقی قله توچال واقع شده و یکی از مسیرهای صعود به قله توچال هم محسوب می‌شود.



میان انجام کار درست و انجام درست کار، تفاوت وجود دارد

● پیتر دراکر

ماجرای افراد خارق العاده!

مترجم: نیلوفر یوسفی

منبع: ریدر دایجست هندوستان

مقدمه: ماجرای واقعی پیش روی شما مربوط به آخرین شماره مجله ریدرز دایجست کشور هندوستان است که از بین مجموعه ماجراهای واقعی اتفاق افتاده در سال ۲۰۱۹ گزینش شده و تقدیم خوانندگان شده است و ماجرای زندگی انسانهایی را واگویه می کند که با تلاش و پشتکار توانسته‌اند به قله موفقیت برسند و...

دوران سیاه زندگی ویکی

روزی کـه **نایجل آکارا** ملقب به "ویکی" به زندان رفت فقط بیست سال داشت و قرار بود باقی عمرش را در سلول زندان سپری کند، زیرا به حبس ابد محکوم شده بود. او خوب می‌دانست حبس ابد برای او یعنی پایان راه زندگی!

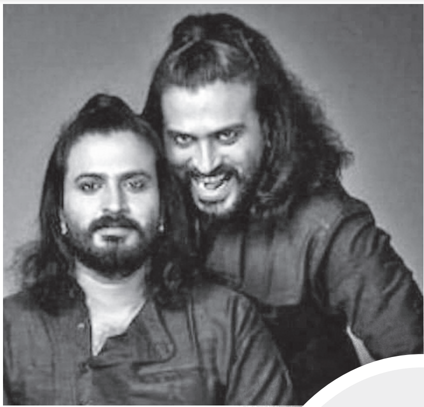
ویکـی محبـوس در زنـدان با خشـم فرو خـورده‌اش درگیر بود. او در یـک عملیات در مرکز کلکته به عنوان عضوی از یک گروه فعالیت کرده بود و وقتی فهمیده بود چه بلایی سرش آمده که خیلی دیر شـده بـود. خلافکارهای سابقه دار از او سـو استفاده کرده بودند و وقتی کارشـان تمـام شـد پایشـان را پس کشیده بودند.

یکـی از کسـانی کـه سـرکردگی عملیات را داشت، تاجر موفقـی بود که همـان لحظه کـه مأمور پلیس او را گرفت با رشـوه از مخمصه فـرار کرد. جوان‌ترها کـه اما خام‌تر و بی‌سـابقه‌تر هم بودند، ولی همانجا دستگیر و به هفده جرم مختلف اعتـراف کرده بودند. ویکی خوب به یاد دارد که در دادگاه مادرش چه طور در حالیکه شوکه شده بود نگاهش می کرد.

او هم نمی‌دانسـت ویکی کـی اینقدر ولگرد و خلافکار شـده بود و تنها کاری که از دسـتش بـر می آمد این بود که خیـره خیره به ویکی نگاه کند. پدر ویکی وقتی فقط دو سـال سـن داشت از دنیا رفت. او همیشـه حس می کرد خودش و برادرش مانند سـگهای ولگرد شده‌اند. مادرش برای درآوردن خرج آنها مجبور بود تا دیر وقت کار کند.

دوران کودکی

ویکـی و برادرش باید تـا وقتی مادر به خانه برمی گشت با شکم گرسنه خود کنار می‌آمدند. او تـا روزی که راهی زندان شـد، اندازه زحمات مادرش را درک نکرده بود. اینکه چه طور با آن



" من عاشق سینما و بازیگری بودم و حالا زندگی‌ام هر دو جنبه یک زندگی واقعی یعنی سلامت و لذت بردن از موفقیتهای شخصی را دارد.

سختی او آنها را به مدرسه و کالج فرستاده بود، مسأله کمی نبود.

او به عنوان یک مادر در آن شرایط اجتماعی و خانوادگی که گرفتار شده بود، برای فرزندانش سنگ تمام گذاشت، ولی متأسفانه ویکی حالا به عنوان یک کودک اول از همه خانواده‌اش را در وضعیتی که دچارش شده بود مقصر می‌دانست.

او به عنوان یـک عضو فقیر و محروم جامعه خیلی از ناملایمتی‌ها را به چشـم خود دیده بود. بارها بـه خاطر لباسـهای کهنه و تکـراری که می‌پوشید مورد تمسـخر دوستانش قرار گرفته بود و تمام این بدختیها به خشـمی تبدیل شـده بـود که مثل آتـش زیر خاکسـتر در وجودش می‌سوخت.

همه چیز از روزی شروع شد که ویکی تلاش کرد به یکی از دوستانش کمک کند.

او کلاس دهـم بود که یکی از دوسـتانش با یک پسر بچه دیگر درگیر شد. ویکی و دوستش با یک تخته اسـکی به سراغ پسر بچه رفتند تا او را حسابی بترسانند و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتـاد. آن روز ویکی حس کرد در جامعه حرفی برای گفتن دارد و انگار برای خودش کسی شده بود.

اما خودش هم متوجه نشـد چه شـد و بر او چه گذشـت، ولی خیلی طولی نکشـید که ویکی به عنوان یک نوجوان تشـنه توجـه، خودش را در یک باند مجرمانه پیدا کرد. شـاید هم پول او فکر می کرد نداشته‌ایی که همیشه آرزوهایش را داشـت کم کم بدست می‌آورد، ولی همه چیز به همان سادگی نبود. او به یاد می آورد که چند بار سعی کرده بود از دست باند خلافکارها رها شود ولی دیگر امکانش نبود.

وقتی ویکی وارد زندان شد، با انواع بدرفتاریها و شـکنجه‌های قلدرهای زندان رو به رو شد ولی از آنجایی که یک مرد جوان و باهوش بود موفق شد دوسـتان زیادی برای خودش پیدا کند. یکی از این دوستان " **شارما**" بازرس مخصوص زندان بود که معالجـه درمانی‌های مخصوصی برای زندانیهای جوان ارائه می‌داد.

کوره نوری در تاریکی

از آنجایی که انسـان هیـچ تصوری از آینده خود نـدارد، ویکی هم بدون اینکه خودش بداند چه سرنوشتی در انتظارش است، وارد یک گروه رقـص محلی هندی که در زندان شـکل گرفته بـود، شـد. وقتی ویکـی و هم بنـدی هایش به کلاسهای رقص می‌رفتند، خودشان را شاد و رها حس می کردند و سـعی می کردند روحشان را با موسیقی هماهنگ کنند.

تمام نوجوانها حس می کردند دارند از تاریکی بیرون می آیند. روزها سـپری شد و بالاخره روز تغییر فرا رسـید. تلاشـهای آنها داشت جواب می‌داد. گروه آواز آنها آنقدر معروف شده بودند که طرفداران زیـادی خارج از زندان پیدا کرده بودنـد و یک روز دعوت نامه‌ای برای شـرکت در یـک فسـتیوال محلی دریافـت کردند، ولی از آنجایـی که آنهـا زندانیان حبس ابد بودند نمی‌توانسـتند از زندان بیـرون بروند و این آنها را نا امید می کرد.

ولی وقتی سرنوشـت برایتان به درستی رقم بخورد، کافیسـت خودتان هم تلاش کنید تا آن را در مقابلتان ببینید.

بـرای ویکی نیز چنین اتفاقی افتاد. درسـت در لحظه آخر یکی از کارگردانان موفق و مطرح

سینمای هند تضمین داد که مسئولیت حفظ آنها را بـر عهده می‌گرد و اینطـور آنها مجوز رهایی موقت از زندان را گرفتند.

نه سال گذشت...

ویکی به علت نبـود مدارک کافی تبرئه و از زندان آزاد شد. مادرش به او پیشنهاد داد برای همیشه از کلکته برود ولی او به خودش قول داده بـود همانجایی که یک روز آبـروی مادرش را برده بـود، دوباره آبروی او را بدسـت بیاورد و کارهای زشتش را جبران کند.

او با نا امیدی تمام شـروع به درخواست کار کرد. هر روز صبح روزنامه می‌خرید و در آگهی هایش بـه دنبال کار می‌گشـت. باید از یک جا شـروع می‌کرد ولی متأسـفانه هیچکسی حاضر نبود آن شـروع را به او که یک مجرم سابقه دار بود هدیه بدهد.

تعجبی هم نداشت ویکی راه سختی در پیش داشت نباید توقع داشت که یک ماهه همه چیزش درسـت شـود. به همین علت تصمیم گرفت از پا ننشـیند و هر روز به مغازه‌های مختلف برای کارگری سر بزند. ولی حتی کارگری هم احتیاج به یک سابقه مناسب داشت.

تحقق آرزوهای بزرگ

یـک روز وقتی نا امید و خسـته داشـت از یک مصاحبه کاری نا موفق بر می‌گشـت، روی صندلی پارک نشسـت تا خسـتگی در کند. در همیـن حال ناگهان یک رفتگر را دید که در حال جارو کشـیدن زمین است. مثل آدمی که دکمه دینگش بخورد از جا پرید. در کشوری مثل هند جمع کردن و مدیریـت بر افرادی که به عنوان نظافتچی برایش کار کنند کار سختی نبود.

بـه خانه‌هایـی فکـر می‌کرد کـه زمانی که خلافکار بود به آنها دستبرد زده بودند. صاحب خانه‌های متمول می‌توانستند با یک هزینه کم از خانه‌شان محافظت کنند. چرا به ذهن خودشان نرسـیده بود؟ فکرهای بزرگی در سـر داشت. می‌توانست بعدا یک شرکتی خدماتی ثبت کند که علاوه بـر خدمات تمیز کـردن، مراقبت از کودکان و خدمات امنیتی نیز ارائه دهد.

همین اتفاق نیـز افتاد. تلاش هایش جواب داد. در ابتـدا از منزل قدیمی‌شـان برای مرکز مدیریت کارهای نظافتی اسـتفاده کرد. ویکی کـه خودش بـه عنوان یک مجرم سـابقه دار مشـکلات بعـد از آزادی و کار پیـدا کردن را درک کـرده بـود تصمیم گرفت در عین پیشـرفت، کاری هم برای افرادی کند که مثل خودش بودند.

پس در اولین قدم از تمامی مجرمان سـابقه دار کـه از زندان آزاد شـده بودنـد و دنبال کار می‌گشـتند، دعوت به همکاری کرد. خیلی زود همه چیز تغییر کـرد. با صحبتهایی که ویکی در زندان از اسـتاد موسیقی و رقص خود یاد گرفته بود، موفق شـد بقیه افـراد را هم به صلح درونی دعوت کند و خشـم آنها را از راههای درسـت دفع کند.

شـرکت آنها در حال حاضـر پانصد کارمند و کارگر فعال دارد. ویکی موفق شـده است یک پنجم کارمندان را از زندانیان سابق انتخاب کند. خبر این موفقیت ویکی آنقدر در کشورش پیچید که حتی دانشگاه کلکته نیز مطالعه موردی خاص روی روش موفقیـت او انجام داد، شـاید تجربه دلنشین او برای دیگران نیز درس عبرت شود.

موفقیتهای بعدی

ویکی به عنوان انسانی که توانسته بود خودش را از باتلاقی کـه در آن زندانی بود نجات دهد، در همین حین کارهای بازیگری‌اش را نیز ادامه داد. این تلاشـها نیز بی‌پاسـخ نماند. او بالاخره چند سـال بعد اولین پیشنهاد بازی در یک فیلم هندی را گرفت. نوع بازی نزدیک به واقعیت او در فیلمی که بازی کرد بسیار مورد استقبال قرار گرفت و توجه عموم را به خودش جلب کرد.



"نایجـل آکارا" مردی که از یـک مجرم محبوس در سلول زندان به یک بازیگر آگاه و موفق تبدیل شد

نکته جالب ماجرا اینجاسـت که ویکی حتی با دلیـل معروفیت و ثروت نسـبی باز هم افراد آسیب دیده را فراموش نکرد و یک سازمان برای آموزش تئاتر برای معتادانی که ترک کرده اند، افراد با سـابقه زندان و زنان خیابانی ایجاد کرد. این تئاترها در وهله اول آموزشهای روانشناسی و آگاهی به افراد آسیب پذیر می‌دادند و در نهایت برای آنها کار پیدا می‌کردند.

آخرین مصاحبه

ویکـی در آخرین مصاحبه‌اش به عنوان یک فرد موفق و الگوی جامعه چنین گفت:

"مـن عاشـق سـینما و بازیگـری بودم و حالا زندگـی‌ام هر دو جنبه یـک زندگی واقعی یعنی سلامت و لذت بردن از موفقیتهای شخصی را دارد. به عشـق آرزوهایم هـر باری که زمین خـوردم یا توهینی دیدم، دوباره بلند شـدم. من سـالها پیش در یک سلول زندانی بودم و آرزوی آزادی داشـتم و آن را بدسـت آوردم بعد هم برای کارگری به کاخ ثروتمندان می‌رفتم و وقتی گاهی برخی از آنان در حالیکه پیپ در دستشان بـود با حالت توهین به من دسـتور می‌دادند، با خودم قسـم خوردم که وضعیتم را درست کنم. گاهی وقتی صاحـب خانه نبود، برای خودم یک چـای می‌ریختم و خودم را وقتی روی کاناپه نرم خانه خودم نشسـته بودم تصور می‌کردم. باورم نمی‌شـود که الان همه چیز دارم. فقط دو سـال گذشته اسـت! کمتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم".

ویکی مدتی بعد عاشق دختری مهربان شد که یک دندانپزشـک معروف بود. " مومیتا" دختری که ویکی عاشـقش شـد، نویسـنده برتر جایزه بنگالی هندوسـتان هم بود او اولش می‌ترسـید که پا پیش بگذارد و در نهایت باز هم دست به دامن مادرش شد.

در ایـن شـرایط بـود که مـادرش مثل یک قهرمـان باز هم برای نجاتـش آمد و با صحبتهـای زیبایـش کاری کرد کـه مومیتا خیلی زود جواب بله را بگوید.

حـالا چند سـال اسـت که آنهـا ازدواج کرده‌اند و خیلی خوشـبخت بـا هم زندگی می‌کنند.

ویکی می‌گوید: " وقتی کودک بودم دلم می‌خواسـت در ارتش کار کنـم و یا پلیس بشـوم، ولی حالا یک هنـگ بزرگ از افراد مصمـم دارم که می‌خواهنـد دنیا تا جایی کـه می‌توانند جای بهتـری برای زندگی باشد".

قرنطینه عشق

تهیه و تنظیم:
محسن طیب

بر اساس سرگذشت:
باربد

Mohsen.ak۲۱۲
@gmail.com

مقدمه‌ای از کنج قرنطینه!
سلام، سال جدید مبارک، انشاالله قبراق باشید و سر حال و... و از این حرفها!
از خدا که پنهان نیست، از شما خوانندگان باوفای اطلاعات هفتگی هم پنهان نباشد که من بعد از نوشتن داستان زندگی ویژه‌نامه، با خودم یک قرار شخصی گذاشته بودم، یعنی چون امیدوار بودم این ویروس بی‌ریخت کرونا تا پایان تعطیلات نوروز تمام شود، با خودم شرط کرده بودم که هنگام نوشتن نخستین داستان زندگی سال ۱۳۹۹، آن تصنیف قدیمی و نوستالژیک و با حال "بابا کرم" را در گوشیم پلی کنم و قلم و کاغذ را بگذارم جلویم و اینگونه مطلبم را بنویسم و... اما نشد، نشد که بشه، به قول شاعر بی تکرار ایران، قیصر بزرگ" مرحوم قیصر امین پور": گاهی گمان نمی‌کنی ولی خوب می‌شود/ گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود."اما مرحوم قیصر، در همین غزل جاودانه‌اش دو مصرع دیگر هم دارد:"که با دو صد مقدمه ناجور می‌شود/ گاهی بساط عیش خودش جور می‌شود"!... و من با همه قلبم، این دو مصرع آخر را باور دارم و مطمئن هستم به همین زودی‌ها"بساط عیش ناشی از کشف واکسن کرونا جور می‌شود"اما تا آن روز شیرین، باید بیش از پیش از خود مراقبت کنیم و با شرایط کنار بیاییم. مهم نیست که قرار است در واگنهای مترو، مردم با فاصله یک متر از هم بایستند، اما فعلاً شهروندان ما مجبورند نفس به نفس یکدیگر بایستند! مهم نیست که مسئولان و دولتمردان تأکید می‌کنند که مردم حتی‌الامکان در خانه بمانند و آنها قول داده‌اند نفری ۱ میلیون تومان- آن هم با بهره –به حسابمان واریز کنند، اما هنوز خبری نشده و افراد ضعیف در مشاغل آزاد نمی‌دانند که اگر قرنطینه خانگی را رعایت کنند، شکم خانوادهشان را چگونه سیر کنند؟! من تأکید می‌کنم که اینها مهم نیست؛ آنچه اهمیت دارد این است که خداوند مهربان به زودی مددرسان همه ایرانیان و تمام مردم جهان خواهد شد و "روزهای خوب، چاره‌ای جز آمدن ندارند"!پس با امید به فرا رسیدن آن روز –که حتماً شاهد آمدنش خواهیم بود- زندگی را با امید ادامه می‌دهیم و... دست بر قضا نخستین داستان زندگی امسال هم از همین روزهای قرنطینه است!
بگذریم و برسیم به "عاشقانه‌های قرنطینه"که البته همه رخدادهای این زندگینامه حاصل دیده‌ها و شنیده‌های حقیر است و تقدیمتان می‌شود...

نزدیک به دو سه سال است که این فروشگاههای زنجیره‌ای، مثل قارچ و همینطوری "یهویی" در گوشه و کنار شهرهایمان سبز می‌شوند،؟؟؟ یکی از همین زنجیره‌ای ها نیز، یک کیلومتر بالاتر از خانه من قرار دارد و هر از گاهی برای خریدهای کلی به آنجا می‌رفتم و می‌روم. در همین یکی دو سال گذشته و گاهی اوقات که به این فروشگاه می‌رفتم، مرد مسنی را می‌دیدم که "کارتن خواب" است و به نظر می‌رسید بالای ۷۰ سال سن دارد- که حالا می‌دانم پنجاه و چهار ساله است- ریش بلند و موهایی بلندتر و لباسهای مندرس و وصله دارش زیاد جلب توجه نمی‌کرد. حتی اتاقک مقوایی دو متر در نیم متری هم که شبها در آن می‌خوابد و روزها جمعش می‌کند نیز زیاد جلب توجه نمی‌کرد. اما آنچه کنجکاوی هر رهگذری را-مخصوصاً آدمهای فضولی مانند مرا- باعث می‌شد، دو تا از رفتارهای "**باربد**" خان بود؛ نکته اول کتابهایی بود که در کنار دستش قرار دارد، کتابهایی که قطور است و چون همه را با روزنامه جلد کرده است، نمی‌شود فهمید چه مطالبی را مطالعه می‌کند؟ نکته دوم اما، برخی از واکنش‌های او بود، که همراه با پرخاش‌های ناگهانی بود. که البته زیاد هم ناگهانی نبود و معمولاً مقدمه‌اش از سوی برخی عابران مهیا می‌شد! به این شکل که اگر کسی به او پول می‌داد، باربد خان ابتدا با لحنی معترض، اما محترمانه می‌گفت: "من گدا نیستم"! ولی اگر آن رهگذر اصرار می‌کرد یا مثلاً مبلغ بیشتری می‌خواست کمک کند، مرد کارتن خواب عصبانی می‌شد و پول را به طرفش پرتاب می‌کرد، که معمولاً هم رهگذرها به خاطر این واکنش مردی که فکر می‌کردند فقیر است، دو تا لیچار بارش می‌کردند!

و اما واکنش دوم "باربد خان" که با پرخاش همراه بود و گاهی اوقات غضبناک هم می‌شد، معمولاً در مواجهه با مردان –که اکثرشان هم جوان بودند- رخ می‌داد! به این شکل که هر از گاهی مردان و جوانانی را می‌دیدم که کنار مرد کارتن خواب به گونه‌ای صمیمانه می‌نشستند که انگار یک عمر است با او رفیقند! و سپس حرفی را در گوشش زمزمه می‌کردند و... که "باربد خان" منفجر می‌شد و اگر آنها از چنگش نمی‌گریختند، حتما کتک کاری پیش می‌آمد!

این دو نوع واکنش را بارها و بارها از سوی مرد کارتن خوابی که ریشهای بلند و موهای بلندتری داشت و همیشه سرش در کتاب بود می‌دیدم و همواره این سوال مغزم را اسیر می‌کرد که قصه او چیست؟ یک کارتن خواب و کتاب خواندن و گدایی نکردن و غضب کردن و...؟

اینها اتفاقات ساده‌ای نبود! شاید به همین خاطر بود که چند مرتبه با فرزاد- صندوقدار همان فروشگاه زنجیره‌ای- این سوال را مطرح کردم. اما فرزاد با اینکه از خوانندگان پر و پا قرص اطلاعات هفتگی بود و مرا هم می‌شناخت، تمایل زیادی برای بیان ماجرا نداشت و دلیلش را هم که می‌پرسیدم، معمولاً لبخند می‌زد و می‌گفت: "واسه اینکه طاقت کتک خوردن از "باربد " را ندارم!"

من اما، آنقدر به او پیله کردم و هر بار به خاطر اصرارهای من و اینکه صف خریداران کنار صندوق غرولندکنان می‌گفتند: " آقا چرا خریدهای ما را فاکتور نمی‌کنی؟" و مدیر فروشگاه فرزاد را توبیخ می‌کرد، سرانجام یک روز فرزاد- که حالا رفیق هم هستیم- گفت: "بابا تو واقعاً عین سریش می‌مونی...! باشه، تعطیل که شدم میام و برات تعریف می‌کنم" و هر چند که چهار پنج مرتبه مرا سر کار گذاشت و به بهانه اینکه "دیرم شده و زن و بچه‌ام منتظرم هستن" چیزی نگفت، اما سرانجام آنقدر سریش شدم! تا بالاخره یک روز ماجرای مرد کارتن خواب موبلندی که لباس مندرس می‌پوشید و گدانبود و کتاب می‌خواند را برایم کوتاه و مختصر گفت:

"باربد خان آدم حسابی بود و الان هم فقط ظاهرش هپلی نشان می‌دهد! قضیه این طور است که باربد خان یک بار به زنش "**میترا**" که عاشقانه همدیگر را دوست دارند خیانت می‌کند! ولی خیانت بدی می‌کند! یعنی وقتی برادر میترا چهار سال قبل فوت کرد، میترا خانم که هم به زن برادرش اعتماد داشت، و مخصوصاً به شوهرش از چشمانش هم بیشتر اطمینان داشت، از باربد می‌خواهد که به لحاظ اقتصادی هوای بیوه داداش خدابیامرزش "ناهید خانم" را داشته باشد، او هم قبول می‌کند تا اینکه بالاخره پای باربدهم مثل بعضی از مردها سر می‌خورد و آنچه نباید بشود می‌شود! میترا خانم هم وقتی از ماجرای خیانت آنها باخبر می‌شود، ناهید را از زندگی‌اش حذف می‌کند و تصمیم می‌گیرد از شوهرش هم طلاق بگیرد، باربد هم که می‌دانست چه غلطی کرده! بی‌سر و صدا درخواست زنش را می‌پذیرد، اما نکته جالب اینکه سند خانه خودش را



به نام میترا می کند و حتی تمام حقوق بازنشستگی‌اش را هر ماه به حساب میترا می‌ریزد... یعنی فقط در حدی که از گرسنگی نمیرد از حقوقش برمی دارد و بقیه را واریز می کند به حساب زنش، با آن پول هم روزی یک تخم مرغ آب پز و یک سیب زمینی آب پز را با دو تا نان بربری موقع ناهار و شام می‌خورد و خلاص! آنطور که من شنیدم باربد هر کسی را که می‌شناخته واسطه کرده تا شاید زنش او را ببخشد، ولی میترا خانم اصلاً نمی گذارد کسی حرف بزند و در این دو سال گذشته، به تمام کسانی که رفته بودند تا باعث آشتی‌شان بشوند "نه" گفته و خودش هم فقط یک بار با شوهر سابقش حرف زد و آن هم اتمام حجت بود و بهش گفت: "اگر فکر کردی چون خونه رو به نام من کردی، یا حقوقت رو به حساب من می‌ریزی حاضرم گناهت رو نادیده بگیرم کور خوندی! تموم فامیلت می‌دونند که اگر داخل محضر نگفته بودی که "به این شرط طلاقت میدم که سند خونه رو هم به نامت کنم" من حاضر نبودم خونه رو قبول کنم، همانطور که الان هم صد بار بهت گفتم من به پولت نیاز ندارم، اما تو آنقدر سماجت می کنی که چاره‌ای ندارم و نمی‌خوام با ادامه بحث و جدل، انگشت نمای مردم بشم! پس خوب گوش کن "باربد" تو دیگه خواب منو هم نمی‌تونی ببینی چه برسه به خودم رو! و اگر یک بار دیگه واسطه بفرستی، یک روز صبح که از خواب پا میشی می‌بینی که خونه‌ات سر جای خودشه، اما میترا آب شده و رفته توی زمین. این آخرین حرفمه!"

فرزاد سری تکان داد و جمله‌اش را تمام کرد: "از آن به بعد "باربد" دیگه نه واسطه فرستاد سراغ زن سابقش، و حتی برخلاف گذشته که گاهی اوقات می‌رفت و از دور میترا را می‌دید، حالا و چون می‌دونه زنش اهل تهدید توخالی نیست، دیگه حتی جرات نمی کند بره دورادور میترا را نگاه کنه، اما همچنان همینطوری زندگی می کنه!"

این صحبتها را فرزاد تقریبا پنج ماه قبل برایم گفت. یعنی سه ماه قبل از شیوع کرونا... اما دقیقاً روز بیستم فروردین، یعنی دوهفته قبل وقتی برای خرید رفته بودم، این بار فرزاد خودش به سراغم آمد و باربد را که درون همان کلبه مقوایی کوچکش و زیر بارش باران نشسته بود نشانم داد و گفت:اتفاق‌های جالبی رخ داده... به باربد گفتم که تو خیلی دلت می‌خواد ماجرای زندگی او و زنش را بنویسی، قبول هم کرد، اما شرط گذاشته که فقط جوری بنویسی که هیچکس نفهمه زندگی او را نوشتی، همه چیز مستعار، حالا اگر قبول داری برو سراغش و... صدای مدیر فروشگاه که می‌گفت: "فرزاد پس کجایی؟" او را به داخل فروشگاه کشاند و مرا به سوی پیاده رو! طبق معمول یک نفر خواست به او کمک کند که صدای باربد را شنیدم:

"من فقیر نیستم" و لیچار رهگذر را هم شنیدم و سپس کنار مرد کارتن خواب موبلندی که فقیر نبود و کتاب می‌خواند نشستم.

همین که سلام گفتم او با لحنی تند گفت:

"مواد ندارم چون قاچاقچی نیستم، خودم هم به مواد نیاز ندارم چون معتاد نیستم! حالا اگر کار دیگه‌ای نداری برو، وگرنه کلاهمون میره تو هم!"... لبخند زدم و بیشتر کنارش نشستم، اما باربد گره به ابروانش انداخت و گفت: "می خندی؟ شیطونه میگه یه چیزی بگم که تا دم منزلتون کلاغ پربری...! برو آقای محترم، من گدا نیستم و..." اما همین که اسم فرزاد را بردم و خود را معرفی کردم، پوزش خواست و آهی کشید و سیگاری را که نصف کرده بود به لب گذاشت و آن را روشن کرد و گفت: "خیلی جالبه... نمی‌دونم چرا نصف مردم این شهر وقتی با یک کارتن خواب روبرو میشن، فکر می کنند طرف یا گداست و یا قاچاقچی؟ حالا بگذریم، این فرزاد می گفت ماجرای زندگی من و زنم رو فقط به شما گفته؟ و انگار شما حرفی با من داری؟"

سر تکان دادم و گفتم: "درسته، فرزاد می گفت اتفاقات جدیدی بین شما و خانم سابقت پیش آمده؟ اما قبل از اینکه بگی قضیه چیه، اگر میشه بگو چرا با اینکه خانمت ازت طلاق گرفته، هنوز اینطورهواش رو داری؟"

باربد دستش را زیر بارش باران گرفت و به صورتش کشید و آهی سر داد و گفت: "واسه اینکه میترا معرفت داشت و من بی‌معرفت بودم، واسه اینکه او یک زن واقعی بود و من یک نامرد واقعی! موقعی که با هم ازدواج کردیم من یک دیپلمه ساده بودم و کارمند معمولی، اما میترا نخورد و نپوشید تا من شهریه دانشگاه را جور کنم و چند سال بعد در همان اداره بشم کارمند رسمی! مشتی گری میترا فقط این نبود، در همه این ۲۷ سال، تمام فامیل و آشنا و غریبه فکر می کنند میترا مشکل نازایی داره که ما صاحب فرزند نشدیم، اما فقط من و خودش می‌دانیم که ایراد از منه، اما میترا واسه حفظ غرور من، به همه گفته بود که او نازاست... میترا حتی همین الان و بعد از طلاق هم به هیچکس نگفت که من مشکل دارم و هرگز نمی‌تونم پدر بشم، حتی وقتی آن حماقت را کردم و به خیانت افتادم، میترا باز هم نگذاشت راز من برملا بشه... حالا به نظرت من با دادن خانه به او و واریز کردن حقوقم به حساب میترا، خیلی کار مهمی کردم، او مرده یا من؟"

باربد اینها را گفت و چشمانش، از آسمان هم بارانی‌تر شد و سرش را بالا گرفت و خنداخند گفت: "میگن کرونا خیلی چیز آشغال و ناجوریه، ولی واسه من بد نبود.... یعنی خیر هم بود! چون همان روزهای اول که اعلام کردند مردم کمتر از خانه برن بیرون یکشب وقتی دیدم میترا داره واسه خرید میره، موقع برگشتن که هوا تاریک بود و کسی ما را نمی‌دید جلوی در خانه که رسید بهش گفتم: "مردن و یا نمردن من که واسه هیچکس مهم نیست، اما سالم بودن تو برای یک نفر مهمه! میدونم حالت از من به هم می‌خوره میترا... حق داری از من متنفر باشی اما بگذار فکر کنم می‌تونم خوشحالت کنم، اجازه بده به جای اینکه تو از خونه بیای بیرون، من خریدهات رو انجام بدم؟ می‌دونم که می‌ترسی یک نفر مثل من که توی خیابون زندگی می کنه ناقل ویروس باشم! حق هم داری اما یک کاری بکنیم؛ تو هر خریدی که داری تلفنی به فرزاد بده و او همه را داخل "چند تا پلاستیک تو در تو " بگذاره، من میرم جلوی فروشگاه و اون پلاستیکها را می گذارم داخل یک پلاستیک خیلی بزرگ و برات میارم دم خونه و اونوقت تو با دستکش و ماسک، پلاستیکهای کوچک را بردار و بعد برو داخل خانه و همه رو حسابی ضدعفونی کن، من هم اون پلاستیک بزرگ رو میندازم دور و دفعه بعد که خرید داشتی، دوباره تو به فرزاد سفارش بده و من همین کار رو می کنم و... قبوله میترا؟ می‌دونم از من متنفری، اما بگذار فکر کنم کمی خوشحالت می کنم!

باربد خان نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "میترا اون شب جوابی نداد، اما فرداش فرزاد بهم گفت میترا یکسری خرید سفارش داده و گفته تو براش ببری، انشالله خیره باربد خان؟" من هم ماجرا رو بهش گفتم و او هم قضیه شما را گفت! ولی یک چیزی رو میترا خبر نداره آقای نویسنده ؛ من هر بار که می‌خوام خریدهای میترا را برایش ببرم، این کیسه‌های بزرگ را که از بازار خریدم، پنج بار و ده بار ضدعفونی می کنم و خودم خسته میشم، اما عشق می کنم از این خستگی!"

لبخندی زدم و گفتم: "پس روزهای خوبی در راهه آقا باربد؟"

باربد خندید و گفت: "آره آقای نویسنده... مخصوصاً که الان یک هفته است میترا موقع خداحافظی بهم میگه "مراقب خودت باش" و در مرتبه آخر گفت: "امیدوارم وقتی کرونا تمام میشه، هر دو سالم باشیم" این راگفت و بعد خندید و رفت داخل خانه... به نظرت این حرف آخر میترا، و این خنده‌ای که کرد یعنی چی آقای نویسنده؟"

نگاهش کردم و با صدای بلند خندیدم و گفتم: " یعنی عشق حتی می‌تونه توی قرنطینه هم به سراغ آدمها بیاد آقا باربد!"

این مرتبه صدای خنده بلند باربد خیابان را پر کرد. از جا برخاستم و به آسمان نگاه کردم. باران بند آمده بود و ستاره‌ها سوسو می‌زد!

برای آزاد کردن نیروی واقعی، هدفهای هیجان آوری برای خود قرار دهید

● نیوت آر

از هر دری سخنی

آمریکا خیری نرسانده است



در ایـن روزهای کرونایی برخی که گویا دلشـان برای آمریکا بیشـتر از ایران خودمان لک زده، در شـبکه‌های مجازی چنین شایع کردند که آمریکا برای کمک به ایران، یک میلیارد و ششصد میلیون دلار از پولهای ما را پس داده است!... اما اصل ماجرا این است که از ماهها قبل آمریکا در ادامه روشهای دشـمنانه‌اش با ایران شـکایتی را در دادگاههای لوکزامبورگ مطرح کـرده تا بتواند پولهای ایران در این کشور را بر اساس رأی دادگاههای آمریکا برای پرداخت خسارت به قربانیان حوادث یازده سـپتامبر که طبق اعترافات رسانه‌های خودشان کار خـود آمریکا یا عربسـتانی‌ها بود و ایران هیچ نقشی در آن نداشت مصادره کنند. به همین لحاظ دولت لوکزامبورک هم این پول را تا تعیین تکلیف پرونـده بلوکه کرده بود. ماهها مراحل دادرسـی ادامه داشـت تا اینکه سـرانجام با تلاش وزارت خارجـه و تیـم حقوقی ایـران و دفاعیات صورت گرفته حکم نهایی دادگاه لوکزامبورک دایر بر رد درخواست آمریکایی‌ها صادر شد.

روزه داری مشکلی ایجاد نمی کند

دکتر علیرضا مرندی، وزیر سـابق بهداشت و یکی از پزشکان برجسته کشـور در پاسخ به شایعه‌ای کـه روزه گرفتـن را در دوران کرونـا خطرناک می‌دانسـت گفت: به تأیید جامعه پزشـکی روزه داری نـه تنهـا عارضـه‌ای در افراد سـالم ایجاد نمی کند بلکه موجب تقویت ایمنی و سلامت بدن هم می‌شـود. توصیه‌های او بـرای روزه داری در دوران کرونا به این شرح است:

–رعایـت کلیـه توصیه‌هـای بهداشـتی مثـل فاصله گذاری اجتماعی، شستشوی مکرر دستها و ضدعفونی کردن محل

–نوشیدن ۸ تا ده لیوان آب از افطار تا سحر

– اسـتفاده از دسـتگاه بخور یا جوشـاندن آب در ظروف درباز برای مرطوب نگه داشتن نسبی منزل

–کاهـش مصرف چـای و قهوه و مواد شـیرین و



افزایش مصرف سبزیجات و میوه

– پرهیز از محیطهای گرم و خشـک به ویژه برای افراد سالمند

نمره قبولی رهبران زن



عصر ایران به نقل از مجله فوربس از ۷ کشـوری سـخن می گوید که دارای رهبران زن هستند و در مقابله با کرونا عملکرد مثبت و خوبی داشته‌اند. از جمله به رهبری آنگلا مرکل در آلمان اشاره می کند که در مقایسه با فرانسه مکرون، آمار مرگ و میر به مراتب کمتری داشـته است. همچنین به آمار مرگ و میر دانمارک (۲۶۰) نروژ (۹۸) فنلاند (۴۹) ایسلند (۸) تایوان (۶) و نیوزلند (۴) اشاره کرده که به نسـبت جمعیت و آمار مبتلایـان، در مقابله با کرونا عملکردهای قابل توجهی داشـته‌اند. اما در این میان این نشـریه آمریکایی به عمد و یا به سهو و یا از سـر دشـمنی یا بی‌تفاوتـی از یک رهبر زن مسلمان هیچ اسـمی نمی‌برد و آن سنگاپور است که یک زن مسلمان محجبه به نام **حلیمه یعقوب** رئیس‌جمهور آن است و با وجود ابتلای نزدیک به هزار نفر در این کشور بسیار کوچک ۵/۵ میلیونی (با مسـاحتی حدود ۷۲۵ کیلومترمربع) تا به حال پنجاه نفر تلفات هم نداشـته است. آن هم با وجود داشتن یکی از بزرگترین و شلوغترین فرودگاهها و بندرگاههـای جهان و یکی از بالاترین میزان رفت و آمد گردشـگر و مسـافر به این کشور و بندرگاه کوچک که کمترین میزان بیکاری در جهان را نیز دارد. حلیمه یعقوب که از خانواده‌ای فقیر برآمده



و از خردسـالی بـا یتیمـی بزرگ شده، از سال ۲۰۱۷ به ریاست جمهوری رسید و عملکردی قابل توجه در این منصب داشت.

خجالت هم نمی کشید؟!

از قبـل هم معلوم بـود که تب مقابلـه با حقوقهای نجومـی خیلـی زود عـرق می کند. رئیـس دیوان محاسبات کشور در جلسه علنی هفته گذشته مجلس گفت: طبق قانون بودجه سال ۹۸، حداکثر حقوق ۳۲ میلیون تومان تعیین شده بود اما برای سال ۹۹ هیچ سقفی تعیین نشـده و ممکن است امسال حقوقهای ۵۰ میلیون و بالاتر هم داشته باشیم...

البتـه آقای عادل آذر حتمـاً فراموش نکرده‌اند که سـقف حقوقها را در یک برنامـه تلویزیونی در اوج طرح ماجرا بیست میلیون اعلام کرده‌اند. حالا اینکه این سـقف چطور بـه ۳۲ میلیون و حـالا به هر چه دلت می‌خواهد رسـیده، خدا عالم است. تنها همین را می گویم: **حضرات مدیران بخش دولتی، خجالت نمی کشید در این شرایط سخت اقتصادی و معیشتی حقوقهای سی، چهل و پنجاه میلیونی می گیرید و تازه ادعای خدمت به مردم را هم دارید؟**

مگر از این بلا بی‌اطلاعید؟

نرگـس آبیـار، کیانـوش عیاری، محمدحسـین مهدویـان، مهـدی کرم‌پور، مجیـد صالحی، تینا پاکروان، مسـعود آب پرور، وحیـد نیکخواه آزاد، محسـن چگینی، عبداله اسکندری، احمد مهرانفر، خسـرو نقیبی، مجیـد رجبی‌معمار، جـواد نوروز بیگی، علی سرتیپی، سـیدروح الله حجازی، پیمان قاسـمخانی، مهران احمدی، مهدی سـجاده‌چی، بابک کایدان، امیر توسلی، سام نوری، ستار اورکی، نسیم ادبی، محمدحسین قاسمی...

این اسـامی در بین ۴۶ هنرمندی کـه نامه‌ای به رئیس دستگاه قضا فرسـتاده‌اند تا دستور آزادی سـیدمحمد امامـی را صادر کند دیده می‌شـود. گرچه چند نفر از جمله حسـین مهدویان، مهدی کرم‌پور، روح الله حجازی و مهران احمدی امضای چنیـن نامه‌ای را تکذیب کرده‌انـد اما به هر حال نفـس نگارش چنیـن نامه و چنین دفاعی بسـیار محل سـوال اسـت. مگر این حضرات هنرمند از بلایـی که ورود پولهای آلوده به عالم هنر بر سـر فرهنـگ و هنر این مملکت و گـران کردن تولید هنری بویژه تولیدات سینمایی آورده بی‌خبرنـد؟ یـا نکند خدای ناکرده نگران کلاههایی هستند که ممکن است دیگر از این نمدها ساخته نشود؟



تبعیض ناروا تا کجا؟

طبق آمار، میانگین حقوق کارکنان در سال جدید به حـدود ۵/۵ میلیون تومان می‌رسـد و حداقل حقـوق آنان دو میلیون و هشـتصد هـزار تومان خواهـد بود.همین دو رقم نشـان دهنده اختلاف قابل توجه حقوقها در دستگاه دولتی است. چرا که بخش اعظم کارمندان کمتر از چهار میلیون تومان حقوق می گیرند. حال حقوق آن اقلیت چقدر با این

حقوقها فاصله دارد که متوسط حقوق را به حدود ۵/۵ میلیون تومان می‌رساند؟
فاصله طبقاتی در بین حقوق کارکنان دولت سالهاست که محل بحث کارشناسان قرار گرفته و یکی از دلایل افزایش این شکاف طبقاتی و ناعادلانه سیستم افزایش حقوق درصدی و یکسان برای همه سطوح کارمندی است که بیش از هر چیز منافع دارندگان حقوقهای بالا را تأمین می‌کند و تبعیض آمیز بودن این روش بارها مورد انتقاد بوده و اراده‌ای هم برای حل آن وجود نداشته و یا اگر هم داشته از قدرت کافی برای ایجاد تغییر در این روش ناروا برخوردار نبوده است و علت اصلی آن را هم باید در تعارض منافع دانست زیرا کسانی که در مقام تصمیم‌گیری و تصمیم‌سازی نشسته‌اند همان کسانی هستند که از حقوقهای بالا برخوردارند و چاقو هم که از قدیم عادت نداشته دسته خودش را ببرد! به عنوان مثال اگر در نظر بگیریم ده درصد کارمندان را کسانی تشکیل بدهند که بالای ۴/۵ میلیون حقوق می‌گیرند و ۹۰ درصد کارمندان دیگر زیر این رقم. میزان دریافتی همین ده درصد آنقدر بالاست که میانگین کل را به ۵/۵ میلیون می‌رساند. چنین شاهکاری برای دولت و دولتهایی که خود را عدالت محور و طرفدار رفع تبعیض می‌دانند به شوخی بیشتر شبیه نیست؟

ترس همیشه بد نیست

دکتر محمد پنبه‌چی معاون دانشگاه علوم پزشکی مازندران که مبتلا به کرونا شد، پس از قرنطینه سلامت خود را به دست آورد. اخیراً در مصاحبه‌ای با تابناک درباره علت مبتلا شدن خودش با اینکه یک پزشک باسابقه است گفت: من اگر مبتلا شدم شک نکنید که حتماً یکی از نکات بهداشتی را رعایت نکرده‌ام. شاید به دلیل اینکه عینکی هستم چشمانم خیلی وقتها خسته می‌شوند و نیاز است که ماساژشان بدهم و یا عینک را روی صورتم جابجا کنم. احتمالاً با دستهای آلوده این کار را کرده و مبتلا شدم. به همین خاطر دوهفته خود را قرنطینه کردم و پس از بهبودی حالا برگشتم سر کار... او درباره اینکه آیا باید از کرونا بترسیم گفت، بله. ترس همیشه بد نیست بلکه در برخی موارد بسیار خوب هم هست. باید از کرونا بترسیم تا بی‌خیال نشویم و بی‌احتیاطی نکنیم. از جمله اینکه قرنطینه خانگی را جدی بگیریم. بی‌احتیاطی شجاعت نیست، حماقت است. به نظرم حتی با آنها که مراقبت نمی‌کنند و توصیه‌ها را جدی نمی‌گیرند یا دست به مسافرتهای تفریحی می‌زنند باید برخورد شود چون سلامت دیگران را به خطر می‌اندازند.

نتیجه اتحاد اوپک و غیراوپک

قیمت نفت در ماههای اخیر به دلیل شیوع کرونا و رکود اقتصادی جهانی و بویژه کاهش تقاضای چین بدترین سقوط ۱۸ سال اخیر را تجربه کرد و از ۶۵ دلار به حدود ۲۰ دلار رسید و زنگهای خطر را به صدا درآورد. در این میان روسیه و عربستان که دو صادرکننده مهم نفت به حساب می‌آیند وارد جنگ قیمت شدند و نتیجه این جنگ و جدال رسیدن قیمت به مرز ۲۰ دلار بود که بسیار عجیب می‌نمود. سرانجام همه می‌دانستند که باید کاری کنند و در نتیجه در آخرین اجلاس اوپک و اوپک پلاس، تولید کنندگان عمده نفت جهان، ده میلیون از تولید کم کردند و اندکی قیمت‌ها را بالا بردند و آن را به بالای ۳۰ دلار رساندند. بد نیست بدانیم که اوپک دارای ۱۳ عضو است (الجزایر، آنگولا، کنگو، عربستان، ایران، لیبی، ونزوئلا، امارات، نیجریه، قطر، امارات، گابن و کویت)
اوپک پلاس یعنی اعضای غیرعضو اوپک هم ده کشور هستند(آذربایجان، بحرین، برونئی، قزاقستان، مالزی، روسیه، مکزیک، عمان، سودان جنوبی و سودان) اما میزان کاهش چقدر بوده؟ عربستان و روسیه که هر کدام یازده میلیون بشکه تولید روزانه دارند هر کدام با دو میلیون و پانصد هزار بشکه کاهش تولید موافقت کردند. پس از آنها امارات ۷۲۲ هزار از تولید سه میلیون و ۱۲۰ هزاری‌اش کم کرد. عراق هم بالغ بر یک میلیون از تولید چهار میلیون و ۶۵۰ هزار بشکه‌ای‌اش. کویت ۶۴۱ از ۲۸۰۹، قزاقستان ۳۹۰ از یک میلیون و ۷۰۰هزار، الجزایر ۲۴۱ هزار از یک میلیون و ۵۷ هزار بشکه تولید و آنگولا ۳۴۸ هزار از تولید یک میلیون و ۵۲۸ هزار بشکه‌ای‌اش را کاست و بقیه کشورها هم ارقام مختلفی از ده تا بیست درصد از تولیداتشان کم کردند یعنی ده عضو غیر اوپک و ده عضو از سیزده عضو اوپک در مجموع قریب ده میلیون بشکه تولید خود را کاهش دادند. ضمن اینکه ایران، ونزوئلا و لیبی که از اعضای اوپک هستند از این کاهش تولید به دلیل تحریم معاف شده‌اند. نکته جالب ماجرا این بود که مکزیک با تولید یک میلیون و هفتصد هزار بشکه در روز حاضر به هیچ کاهشی نبود و سرانجام هم تنها با کاهش صدهزار بشکه‌ای موافقت کرد و قرار شد سیصد هزار کسری کاهش را آمریکا متقبل شود تا جمع کاهش تولید به رقم ده میلیون برسد. مجموع تولید این بیست کشور ۴۳/۸۵۳ و میزان کاهش ۹ میلیون و ۷۰۰ هزار بشکه بوده است.

۶۴
محمدجعفر جوادی



حقوق شهروندی

بند سوم تاکید دارد به "آموزش و پرورش رایگان و تربیت بدنی رایگان برای همه در تمام سطوح و تسهیل و تعمیم آموزش عالی" این بند به یکی از مهمترین حقوق شهروندان اشاره دارد که متاسفانه اصلاً رعایت نمی‌شود. مدارس غیرانتفاعی و غیردولتی که بااخذ شهریه‌های سرسام آور، تحصیل و آموزش را بسیار پرهزینه کرده است و متاسفانه حتی آموزشگاههای دولتی که به بهانه‌های مختلف از اولیا پول دریافت می‌کنند التزام دولت به اجرای این بند از قانون اساسی را زیر سوال برده است، تحصیل از حقوق ضروری و حیاتی شهروندان است که همه باید از آن برخوردار باشند و تاکید قانون به رایگان کردن آن برای آن است که هیچ مانع و بهانه‌ای موجب فرار از این امر مهم یعنی آموزش و دانش‌آموزی نشود، قانون‌گزار رایگان بودن تربیت بدنی را هم در کنار آموزش و پرورش قرار داده تا به این نکته مهم اشاره کند که این دو از مهمات نیازهای شهروندان و حقوق شهروندی است، سالانه کشور خسارتهای فراوانی از بی‌سوادی و یا کم سوادی جامعه و یا عدم تحرک و سنگین بودن هزینه‌های ورزش می‌پردازد که برای جامعه در حال رشد و توسعه ما مطلوب نیست، شما امروزه به هیچ وجه نمی‌توانید سالن ورزشی‌ای پیدا کنید که بدون پرداخت شهریه‌های هنگفت در آن بشود ورزش کرد، به همین دلیل سرانه ورزش در کشور ما ۱۶ دقیقه است ۱ و وزیر ورزش و جوانان در همین مصاحبه سرانه ورزش در کشور ما را بسیار پایین‌تر از استانداردهای جهانی دانست ۲ تهیه و تامین آموزش و ورزش رایگان را قانون به عنوان یکی از حقوق مسلم شهروندی به دولت تکلیف کرده است و دولت باید در جهت احقاق این حقوق شهروندی اقدام مناسبتری به عمل آورد چرا که خسارتهای پرداخت هزینه‌های هنگفت درمان ناشی از کم تحرکی و ورزش نکردن بسیار بیشتر از تامین امکانات ورزش رایگان برای شهروندان است.
بند پنجم اصل سوم بر موضوع مهمی اشاره دارد که یکی از پایه‌های اساسی‌ای است که نظام جمهوری اسلامی ایران بر روی آن شکل گرفت و آن هم "طرد کامل استعمار و جلوگیری از نفوذ اجانب" است. دولت موظف است بر اساس سوگندی که خورده است بر این اصل مهم پایبند و مقید باشد، برنامه ریزی‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی کشور باید به گونه‌ای باشد که طرد کامل استعمار را هدف قرار دهد.

ادامه دارد

سخت بتوان از غوغای مردمان بر آشفته، ندای حقیقت را بازشناخت ● شیلر

گزارش اختصاصی

ویتنامی ها مهربان ترین مردم هستند



مجید کاظمی

۷

در مورد کامبوج

مساحت کامبوج یک نهم ایران است و خمر زبان و خط کامبوجی‌هاست که درصدی از تایلند و ویتنام هم آن را شریک هستند. خمر در اصل از هند قدیم گرفته شده است و خطشان اما همان سانسکریت هندوستان به همراه لغات زیادی از زبان هندی امروز است. از نظر ظاهر هم مخلوطی از هندی و چینی هستند و درآمد اصلی مردم کشاورزی و بزرگترین بخش تولید و صادرات کامبوج پارچه و لباس است و صنعت توریست دومین درآمد ارزی آنهاست، البته این مردم به اشکال مختلف آشفتگی‌ها و فقر مزمن را از توریست‌ها پنهان نگه می‌دارند و با وجود درآمد سرانه این کشور که سالانه ۲۱ میلیارد است، سبزی‌ها صادرات اصلی آنهاست که آن هم سالانه ۶۰ درصد افت داشته و شاید به همین دلیل است که روستایی‌ها به اطراف شهرها هجوم آورده و دست فروشی را شغل همیشگی خود برگزیده‌اند. جمعیت این کشور هم هیجده میلیون نفر است که دومیلیون نفر آنها مقیم شهر پنوم پنند، کمی مایوسم کرد که کامبوج را مکانی مناسب برای گردشگری بدانم و **تا به اینجای کار تجربه‌هایم از این قرارند؛ جاده‌های بد، هوای آلوده، حتی بیرون از شهرها، زباله که همه جا پراکنده‌اند، بوی فاضلاب آزار دهنده، گاوها در جاده‌ها سرگردان، هتل‌هایی با استاندارد بسیار پایین** و شهری که بزرگترین شهر و پایتخت کامبوج است(پنوم پن) اما به علت کمبود برق به شهر ارواح تبدیل شده و بی‌نظمی همه جا تجربه می‌شود و بعد از تجربه چین و ویتنام تجربه عقب ماندگی در کامبوج قلب مرا به درد می‌آورد...ای کاش عکس این موضوع اتفاق می‌افتاد، عکسش منظورم این است که اول کامبوج را می‌دیدم و بعد ویتنام و چین را، یا اصلاً کامبوج و مردمش را در شرایطی بهتر می‌یافتم. **بنرها و تابلوهای بزرگ با تصویر ملکه را همه جا با لباس مفخر و جواهراتش می‌توانی ببینی، اما شهر برق کافی برای گذراندن شب ندارد و این موضوع باعث می‌شود که درک کنم این جامعه دشواری‌هایش را از کجا ریشه می‌گیرد.**

فکر می‌کردم کاش به جای تصویرهای خانم ملکه و لبخندهایش، روی تابلوها می‌نوشتند: "تو را جان مادرت یا جان ملکه، توی مکان عمومی آشغال نریز"! هتل محل اقامتم هم حوله نداشت و من رغبت نکردم حتی برای خواب از ملافه‌اش استفاده کنم (ملافه همراه دارم) سنگ دستشویی هتل هم شکسته، و داخل آن یک لامپ کور کورک می‌زد و بوی فاضل آب به شدت مسافر را آزار می‌داد، ولی در عوض تلویزیون سالن هتل بالای پنجاه کانال داشت آن هم با شوهای مبتذل آمریکایی یا اسپانیایی و یا بومی. اما **در خیابانها بچه‌ها پای برهنه فوتبال بازی می‌کردند و توی تلویزیون خواننده‌های جوان به هالیوودی‌ها می‌گفتند زکی!** در واقع باید یک جوری مردم را سرگرم کرد تا نفهمند توی چه جهنمی زندگی می کنند، جهنم فقر، گرد وخاک و دود و بی‌نظمی.

در اطلاعیه روی دیوار اتاق هتل نوشته بود

kingdom of Cambodia

Nation Religion King ،

یعنی (پادشاهی کامبوج، شاه مذهب کشور). که در



دستشویی عجیب هتل محل اقامتم

انگلیسی چنین واژه‌ای یافت نمی‌شود! پنوم پن و کلاً کامبوج بیشتر از همه جای دنیا، پرستش گاه و مکان‌های مذهبی دارد، معابد عظیم و گسترده‌اند و مثل اینکه بزرگی و گستردگی کاخ‌های پادشاهی با جهالت و حماقت شهروندان نسبت مستقیم دارند. توی برنامه‌ام بود از(انگ کور) بزرگ‌ترین معبد بودا، دیدن کنم، ولی وقتی اوضاع را اینطور دیدم، گفتم اگر این مکان از طلا هم ساخته شده باشد جای من نیست.

قبل از خواب هم برنامه گریز از پایتخت و کامبوج را طرح کردم که صبح اول وقت از این منجلاب فرار کنم، جای شما اینجا اصلاً خالی نیست!

ویژگی‌های ویتنام

مهربان‌ترین و خوش خوترین نژادی که تا حالا شناخته ام ویتنامی‌ها هستند.

به جهت تراکم جمعیت نودو سه میلیون در فضایی کوچک، از هر وجب این سرزمین استفاده می‌شود، البته به لطف باران کافی آنجا و این را هم بگویم که هیچ موجود دریایی وجود ندارد که خوراک ویتنامی جماعت نشود، حتی خَزه دریایی.



عبادتگاهی در شهرک سیهانوک، کامبوج



نمایی از پنجره هتل محل اقامتم در جنوب کامبوج

بعد از تایلند بیشترین موتور سوار نسبت به جمعیت را هم در ویتنام دیدم. نژادشان هم مخلوطی از چینی و مالی (مالیزیائی)، خط نگارش لاتین را هم از اروپا اقتباس کرده‌اند. البته معدودی کوچک از ویتنامی‌ها بودایی هستند،ولی بالای هشتاد و پنج در صد باور مذهبی خاص ندارند و در جنگ با استعمار اسپانیا، فرانسه و بعد هم با امریکا قساوت بسیاری تجربه کردند که هرگز به دل نگرفته‌اند.

البته بعضی ویتنامی‌ها از چینی‌ها بیشتر دوری می‌جویند تا از اروپایی‌ها چون قبل از حضور اروپایی‌ها بیش از هزار سال، برای استقلالشان با چینی‌ها جنگیده‌اند .

به خاطر دارم که انعکاس وقایع جنگ ویتنام در سال‌های شصت و بخشی از هفتاد میلادی تمام وسایل ارتباط جمعی را اشغال می کردند و آنجا بود که در کنار خبر نگارها اخبار جنگی برای چاشنی دادن به گزارش‌هایشان، دشمنی‌های دیگری را هم درباره ویتنام دامن می زدند و یکی از مواردی که روی آن تکیه زیادی می‌شد هرزگی زنان و دختران ویتنامی در معاشرت با سربازان آمریکایی بود، و بعد از دیدن ویتنام درک کردم که این باور واقعاً از حقیقت فاصله ای بسیار دارد.

البته کلاً در آسیایی که فرهنگ بودایی دارد روابط و برخورد مرد و زن بسیار راحت، حتی راحت‌تر از اروپاست، **زنان در تمام امور بخصوص فروشندگی و کسب و کار شرکت فعالانه دارند و تماس‌ها با جنس مخالف بسیار منطقی مودبانه است و حجب و حیا در رفتارشان مشاهده می‌شود و هرگز شاهد مزاحمت، متلک گویی یا ذل زدن از جانب آقایان نبوده ام.**

در واقع من اعتقاد دارم متانت، حجب و حیاونجابت غریزیند و ارتباطی به فرهنگ و مسایل ندارند.

شاید مناسب باشد عنوان شود که چطور در این بخش از آسیا، شاهد انتقال ویروس‌های جور و واجور از حیوانات اهلی به انسان‌ها بوده ایم، از جمله ویروس سارس، زیکا و حالا کُرُنا. به علت تراکم جمعیت، مرطوب بودن آب وهوا و تراکم حیوانات اهلی در جوار محل سکونت مردم و تماس دایم مردم با حیواناتی که برای تغذیه پرورششان می‌دهند طوری که گویی مجزا بودن از حیوانات غیر ممکن بوده و گریزی از همجواری نیست، وقتی شاهد تراکم انسان و حیوانات جور و واجور در فضای محدود هستیم ودر بسیاری از مواقع خیلی هم رعایت تمیزی و بهداشت نمی‌شود. جای شگفتی است که شاهد عوارض بیشتر از این نبوده ایم.

قبل از سفر، مشاهده مردم در اخبار در این نقطه از دنیا برایم این سوال را ایجاد می کرد که چرا همه ماسک به چهره دارند، حالا درک می کنم با وجود تورم جمعیت و تراکم وسایل موتوری برای حمل و نقل در فضائی محدود، آلودگی هوا و فضای اطراف یک معضل دایمی است و تمامی نخواهد داشت و به عقیده بنده ماسک جواب مشکل نبوده و تنها دل خوش کنکی بیش نیست!

ناگفته نماند دو پدیده سنگین وزن در آسیای جنوب شرقی بسیار تجلی دارند، نقشِ مرام بودایی و نقش چین و چینی‌ها در این بخش از دنیا که همیشه و همه جا رد پای این دو احساس می‌شود. مثل دین اسلام که نقشِ تعیین کننده ای در خاورمیانه داشته و دارد، دین بودا در بافت اجتماعی و فرهنگی این قسمت از دنیا بسیار نهادینه شده. اگر در استانبول یا اصفهان مساجد نماد اسلام و مغناطیس جذب گردشگرها هستند، عبادت گاه‌های بودایی هم نماد فرهنگ و هنر معماری این بخش از آسیا هستند و قدمت این بناها هم به بیش از دو هزار سال هم می رسند .

چینی‌ها از قدیم به دلایل مختلف در بیرون از وطنشان پخش و پلا و ماندنی شده‌اند، نقش فعالانه ای در اقتصاد دارند و معمولاً صاحبان شرکت‌ها و تاسیساتِ بزرگِ خصوصی‌اند، طوری که سنگینی و عظمتً تفکر چینی در تمام ابعاد این جوامع احساس می‌شود. البته اروپا هم با حضور استعماریش اینجا رد پایی گذاشته، ولی در حال حاضر این چین و چینی‌ها هستند که با سلاح نَرم اقتصاد تصمیم می گیرند و **اینجا اعتقاد خاصی در مورد چینی‌ها وجود ددارد و آن اینکه چینی‌ها تنها پول را دوست دارند!** دقیق نمی دانم در چه عصر و دوره ای چینی‌ها به جوامع همسایه کوچ کردند، ولی این جماعت هنوز سنگینی حضورشان را حفظ کرده و ترسی هم از به رخ کشیدن این خصلت خود به روی بقیه هم ندارند، طوری که خط چینی و سمبل‌های دیگرشان همیشه در محل کسب یا حتی محل سکونتشان در معرض دید هست .

ادامه دارد



روستایی در کامبوج

این الوارها را ذغال کرده و به کسبه می فروشند و البته پخت و پز ها هم در خانه با ذغال انجام می شود.





نمای خارج دو عبادت گاه بوداییان

همه از یک اراده، یک وضع جسمانی، یک خاک، و یک خورشید نشان دارند
● نیچه

چطور رویاهایم را محقق کنم

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در فرزندپروری، خانواده، ازدواج و واقعیت درمانی مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

سوال: با سلام من پسری ۳۰ ساله هستم والان که سال آخر تحصیلات من است، وقتی به گذشته‌ام نگاه می‌کنم می‌بینم رویاهایم محقق نشده‌اند.و احساس خوبی ندارم. لطفا راهنمایم کنید که چگونه می‌توانم ذهنم را آرام و رویاهایم را محقق کنم.
م-ا از زنجان

پاسخ: با سلام به شما دوست عزیز. اگر الان احساس خوبی ندارید پس یعنی حس موفقیت و ایده‌آل طلبی در درون شما هست و حالا وقتش رسیده که به دنبال رویاهای خودتان بروید پس به خودتان گویید که گذشته دیگر اهمیت ندارد و این انتخاب شماست که به گذشته رجوع کنید و همچنان ناموفق باقی بمانید یا به آینده توجه کنید و حس موفقیت طلبی درونتان را کشف کنید. اگر به زندگی افراد موفق توجه کنید می‌بینید که همه آنها یک نقطه عطف در زندگیشان داشتند. یک خط فرضی که الگوهای گذشته‌شان را از تصورجدیدشان از خود در آینده و زندگی پیش رو، جدا می‌کند. افراد موفق در سه چیز مشترک هستند: دانش -مهارت-رفتار

پس آنچه می‌دانید شما را به موفقیت نخواهد رساند بلکه "آنچه انجام می‌دهید" شما را به موفقیت می‌رساند و آنچه رفتارهای ما را می‌سازد"انتظاراتمان از خودمان"است و آنچه انتظارات ما را می‌سازد "افکارمان" است و افکار ما مجموعه‌ای است از "اطلاعاتی " که به ذهنمان می‌دهیم. پس مراقب هر آنچه وارد ذهنتان می‌کنید باشید.ذهن خود را بستری مناسب از دیده‌ها و شنیده‌های مثبت و روحیه بخش کنید. آنگاه خواهید دید که زندگی شما به راهی خواهد رفت که به آن نگاه می‌کنید.

اما چگونه تغییر پایدار کنید؟

برای اینکه تغییر پایدار کنید اولین قدم این است که برای کار خود "دلیل محکم " داشته باشید پس برای هر تغییری در خودتان، نیازمند داشتن یک " چرای قدرتمند" و " پاسخی قدرتمندتر"دارید. پس یک دلیل کاملا شخصی و محکم برای تغییر بیابید، آنوقت خواهید دید هیچ مانعی نمی‌تواند در مسیر شما خدشه‌ای ایجاد کند. دکتر فرانکل خالق معنادرمانی می گوید: **کسی که چرای زندگی را یافته با هر چگونه‌ای خواهد ساخت.** حال باید پرسید پس از انتخاب هدف، چگونه به هدفمان برسیم؟زندگی مثل بازی شطرنج است که هر بار یک خانه جلو می‌روید.پس اگر فکر می کنید که شروع سال جدید نقطه تحول شماست برای رسیدن به هر هدفی که دارید قانون اعداد را اجرا کنید.

قانون اعداد چیست؟

▭ هدف انتخاب کنید:

هدف باید در جهت "ارزش"های شما باشد. زندگی شما به سمتی خواهد رفت که به آن نگاه می‌کنید و ارزش‌ها جهت حرکت شما را تعیین می‌کنند و هدف، نقطه‌ای را که می‌خواهید به آن برسید، مشخص می‌کند.پس برای تعیین هدف ابتدا ارزش‌هایی را که در زندگی دارید شناسایی کنید. اگر نمی‌دانید دنبال چه هستید پس به دستش نخواهید آورد. اما شما در دنیای بیرون دنبال چیزی می‌گردید که در ذهنتان آن را یافته‌اید.مغز ما در تلاش است تا جهان بیرون را با مشاهدات و انتظارات ذهن و دنیای درون خود،هم راستا کند. پس...

مراقب خوراک مغزتان باشید.

اما آنچه که بین شما و اهدافتان قرار می‌گیرد چهار چیز است: باورها - عادات -انتخاب‌ها و رفتارهایتان.این چهار مورد می‌تواند مسیر رسیدن به اهدافتان را تغییر دهد. اما هدف باید پنج ویژگی داشته باشد:کاملا واضح و مشخص باشد.معنادار و قابل اندازه گیری باشد. قابل انجام باشد.واقع بینانه باشد و محدودیت زمان داشته باشد.

بنابراین مهارت برای رسیدن به آن هدف در نظر بگیرید. مثلا اگر هدف شما کسب درآمد بالاست ابتدا یک مهارت که به آن علاقه هم دارید یاد بگیرید مثلا بازاریابی یا بورس یا..

▭ جهت هدفتان را تعیین کنید.

گام بعدی این است که هر صبح بی‌درنگ قبل از هر کاری ۳۰ دقیقه مطالعه در جهت هدفتان داشته باشید و پس از اتمام کتاب مورد مطالعه،هر روز هر زمانی که فرصت کردید ۳۰ دقیقه به مسایل مرتبط مرتبط با هدفتان فکر دهید

پنج گام برای پیشرفت در برنامه‌ریزی خود داشته باشید:

گام اول، مطالعه در جهت رسیدن به هدف خاص.

گام دوم: استخراج ایده، از همه مطالعات و تلاشهایی که در این مسیر داشته‌اید در جهت رسیدن به هدف خاص.

گام سوم: برنامه‌ریزی و عمل به یکی از ایده‌ها،هرچه زودتر و حداکثر تا یک هفته.فقط شروع کنید

گام چهارم: ارزیابی میزان پیشرفت و بررسی هر آنچه آموخته و انجام داده‌اید، پس از گذشت ۳۰ روزاز شروع برنامه. بررسی کنید هر کاری که انجام می‌دهید آیا شما را به هدفتان نزدیکتر می کند یا دورتر؟

گام پنجم: شناسایی باورهای نادرست که مانع پیشرفت شما می‌شوند.

باورهای شما، مثل نرم افزاری است در درون مغز تان، که به محض نصب شدن اجرا می‌شود و می‌توانند روی عادات و انتخاب‌ها و رفتارهایتان تأثیر بگذارد و این باورها توسط والدین، سایر بزرگسالان مثلا معلم وهمسالان در ذهنتان شکل می گیرد اما باورها می‌توانند حقیقت نداشته باشند.باورها مثل لنز عینکی می‌مانند که شما از پشت آنها دنیا را می‌بینید.پس قابل تغییرند.فقط باید باورهای خود را شناسایی کنید و بعد تصمیم بگیرید که آن باور را تغییر دهید.کنترل در دست شماست. مطمئن باشید.

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی
مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بده در راه خدا

چند روز قبل از پایان سال نود و هشت، دولت از ملت خواست به دولت کمک مالی کنند. برای مثال در فلان شهر چهارصد میلیون تومان برای ناهار هزینه شد حالا همان شهر دارد می‌گوید پول نداریم ماسک و تجهیزات برای بیمارستان بخریم، ای ملت بدین در راه خدا. چه اشکالی دارد ملت دست دولت را بگیرد و کمکش کند تا دولت بتواند برای کشورهای دوست ماسک و تجهیزات بفرستد؟ بنی آدم اعضای یک پیکرند و خودی و غیر خودی ندارد. ما مردمی ایثارگر هستیم و حاضریم از این دختر بلال فروش پول بگیریم و ماسک بخریم و بدهیم به برادران و خواهران دینی کشورهای دوست. مگر آن اول‌های کرونا به چینی‌ها ماسک و دستکش عطا نفرمودیم؟ آن موقع خودمان کرونا نداشتیم و حساب نیست. اصلش این است که حالا که خودمان محتاجیم، به محتاجان کمک کنیم. جوانمردی همین است. مگر نه؟ بهترین کار این است که از دختران کبریت فروش و بلال فروش و فال فروش و از کارگران روزمزد پول بگیریم و به دولت بدهیم. مگر همین دولت نبود که ماهی چهل و پنج و پونصد به ما داد؟ ناسپاس و بی‌چشم و رو نباشیم و به دولت کمک کنیم تا دولت بتواند به آقازاده‌هایش کمک کند.



خر درونم را دوست دارم!



خر موجود مهمی است که حواسمان نیست اگر نباشد چه بلایی سر انسان می‌آید. فیثاغورث از خر ایده گرفت و قصه حمار را کشف کرد که می‌گوید: "کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه خط راست است." خر به انسان ایده داد تا کلماتی هم بیاموزد: خروار، خرمهره، خرپشته، خرگاه، خرخون، خرکار، خرپول، خرزور... خر باعث شد از غذایش که جو است، نوشابه‌ای به اسم آبجو و ماءالشعیر بسازیم. پشگلش را درمان دردهای خود قرار دادیم و حالا هم سیگار خرکی به بازار آمده و پشگلش را با طعم نعنا دود می‌کنیم. مولوی گفت: بگو در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید... تا آنجا که می‌گوید وز فرشته نیمی و نیمی ز خر... به نظر می‌رسد انسان معاصر بیشتر مایل است آن نصفه خریتش به نصفه فرشتگی‌اش غلبه کند. از قدیم هم گفته‌اند خریّت نه‌تنها علف خوردن است... معاصرین هم می‌گویند: "گویمت عرعر کنان این راز را / من ز خرهای طویله خرترم / هم الاغم هم خرم به‌به به من / ناز شست من که خر اندر خرم"...
ظاهراً این روزها همه چی خر تو خر شده.

موجود پلید



شما هم شنیدید که در اسفند ماه نود و هشت چندین نفر به دلیل خوردن الکل کشته شدند. البته به این کار نداریم که در کشته شدن یدی طولا داریم و خوشبختانه وسایل زیادی برای کشته شدن در اختیار عموم ملت قرار گرفته. از پراید و گاز بخاری بگیر همین‌طور بیا تا اتوبوس و هواپیما و زلزله و سیل و پلاسکو و پل طبیعت و کرونا... بزنم به تخته، وفور نعمت است. کلاً به ایناش کار نداریم. فقط یه خورده به اینش کار داریم که انگار رحم و مروّت در بازی کلاغ‌پر، پر کشید و رفت از این دیار کورشی و آریایی و اسلامی. طرف در این وضعیت قرمز کرونایی که آدم نمی‌داند فردا کی زنده است کی مرده، آمده یک قاشق وایتکس ریخته توی الکل زرد صنعتی و آن را سفید کرده و جای الکل سفید اتحادیه فروخته. برخی‌ها هم به بهانه اینکه الکل سفید اتحادیه برای کشتن کرونا خوب است، آن را با یخ و ماست و خیار میل فرموده و یکراست به آن دنیا رفته اند. یک بابایی را هم گرفتند که آب لوله‌کشی را در گالن ۲۰لیتری ریخته بود و رویش برچسب زده بود محلول ضدعفونی قوی بدون رنگ بدون بو. این آب با قیمت دومیلیون چهارصد هزار تومان رسیده بود دست مصرف کننده. حالا بحث پولش نیست بحث این است که مردم آب را به جای محلول می‌خرند و فکر می‌کنند دست و بالشان را ضدعفونی کرده‌اند غافل از اینکه شده‌اند ناقل ویروس و جان کلی آدم به خطر افتاده. می‌گویند شیطان از اوضاع امروزمان فیلمی تهیه کرد و به خداوند نشان داد و گفت آیا حق نداشتم به این موجود پلید سجده نکنم؟

غیر ممکن‌ها را انجام دادن لذت متفاوتی داره
• والت دیسنی

عجیب‌تر از افسانه



ترانه شکیبا

هیچ دردی، بدتر از درد بی‌مادری نیست و مخصوصاً این درد وقتی جانکاه‌تر می‌شود که انسان هم بی‌مادر باشد، هم مادر داشته باشد، با این وجود چیزی درباره مادرش نداند و خبر نداشته باشد زنده است یا مرده. اگر مرده کجا دفنش کرده‌اند و اگر زنده است، چه می‌کند؟ و...

تمام سال‌های کودکی‌ام با این درد گذشت. خواهر و برادرهایم نیز همین درد را داشتند و هرگز کسی پیدا نشد که برایمان از مادر حرف بزند و با حرفهایش مرهمی بر دردهای درونمان بگذارد.

من، سومین فرزند خانواده‌ام هستم و دو برادر بزرگ‌تر و یک برادر و دو خواهر کوچک‌تر از خودم دارم که همه‌مان شیر به‌شیر هستیم. یعنی مادرمان از آن زن‌هایی بوده که هنوز یک بچه را از شیر نگرفته، بچه دیگری به دنیا آورده و در مجموع، طی هشت سال زندگی مشترک با پدرمان، صاحب شش بچه قد و نیم‌قد شده و بعد... هیچ کس به‌درستی نمی‌داند کجا رفته است.

ما از وقتی خودمان را شناختیم، درد بی‌مادری را با تمام وجودمان حس کردیم و بدتر از همه، پدری داشتیم بی‌قید، لاابالی و عیاش که دلش ذره‌ای برای ما نمی‌تپید. گاه چند روز پیاپی گم و گور می‌شد و اصلاً فکر نمی‌کرد شش فرزند خردسالش باید چگونه زندگی کنند و اگر طلعت‌خانم نبود و به دادمان نمی‌رسید، خدا می‌داند چه حال و روزی داشتیم.

طلعت خانم، زن مسنّی بود که از سال‌ها پیش در خانه‌اش مستاجر بودیم. به‌عبارت بهتر، پدر و مادرم بعد از ازدواج، در خانه او ساکن شده بودند و بعد از غیبت مادرمان نیز، هرگز نخواسته بود خانه‌اش را تخلیه کنیم.

این زن، خودش فرزندی نداشت، اما هم خودش، هم شوهرش آدم‌های بسیار مهربانی بودند و محبتی را که پدر و مادر باید به فرزندانشان بکنند، به ما می‌کردند. من و خواهر و برادرهایم، که هیچ کدام چیزی از مادرمان به یاد نداشتیم، بارها به‌اشکال مختلف از او درباره مادرمان سوال کردیم. اما همیشه به‌نحوی ماهرانه از جواب دادن طفره رفت. حتی قانع شدیم از زبانش بشنویم که مادرمان مرده، یا زنده است؟ اما به این پرسش هم هرگز پاسخی نداد.

سال‌های یتیمی، با تمام سختی‌هایش گذشت. برادرانم داوود و مسعود، از دوره دبیرستان، درس و مشق را رها کردند و دنبال کار رفتند و با اشتغال آنها و درآمدی که از این راه کسب می‌کردند، تا حدودی زندگیمان سر و سامان گرفت و همان‌ها بودند که شروع به تهیه جهیزیه برای من کردند و زمانی که هجده ساله شده بودم شوهرم دادند.

یکی دو سال بعد، برادر دیگرم، سلیمان نیز وارد بازار کار شد و جز من که به‌خانه شوهر رفته بودم، بقیه هنوز در خانه طلعت خانم زندگی می‌کردند و چند سال بعد با سعی او و همت برادرانم، خواهران کوچکترم سیمین و سارا هم به‌خانه بخت رفتند و داوود و مسعود که خیالشان از بابت عاقبت به‌خیری ما راحت شده بود، تصمیم گرفتند خودشان هم ازدواج کنند، که با مرگ ناگهانی پدرمان روبرو شدند و ناچار، با وجودی که همسران مناسبی پیدا کرده بودند، ازدواج خود را یک سال عقب انداختند و این تأخیر باعث شد تا برادر دیگرمان سلیمان نیز به سن ازدواج برسد.

یک‌سال، زمان چندان زیادی نبود، خیلی زود گذشت و برادرهایم یکی بعد از دیگری ازدواج کردند و عجبا... شاید تقدیر چنین بود تا ما که هرگز سعادت و آرامش را نچشیده بودیم، در زندگی زناشویی، همسرانی مهربان، سازگار و فداکار پیدا کنیم و در سایه مهر و محبت آنان، آرامشی را که برایمان به صورت آرزویی دست نیافتنی در آمده بود، تجربه کنیم.

همسران هیچ‌کدام از ما، درباره مادرمان چیزی نمی‌دانستند. در واقع، چون خودمان هیچ اطلاعی از مادرمان نداشتیم و طبعاً نمی‌توانستیم اطلاعاتی به‌همسرانمان بدهیم، همه موقع ازدواج مدعی شدیم مادرمان هنگام خردسالی ما فوت کرده و...

تدریجاً، زندگی داشت روی خوش خود را به همه‌مان نشان می‌داد و می‌رفتیم گذشته تلخ خود را فراموش کنیم و با وضعیت جدید انس بگیریم که یک روز، به طور ناگهانی درد شدیدی در قفسه سینه‌ام حس کردم. دردی کشنده و کشدار، که به‌سمت شانه‌هایم امتداد یافت و جانم را به‌لب رساند. بلافاصله، موضوع را تلفنی با شوهرم در میان گذاشتم و کوتاه مدتی بعد، شوهرم دوباره تلفن کرد و گفت:

ـ با مطب یکی از پزشکان متخصص قلب تماس گرفتم تا برایت وقت بگیرم.

ـ حال من خراب‌تر از آن است که بتوانم منتظر وقت دکتر بمانم.

ـ همین را می‌خواهم بگویم. دکتر ساعات کارش پر بود و منشی او گفت که برایش امکان ندارد امروز تو را ببیند. من با خودش صحبت کردم و قبول کرد قبل از شروع ویزیت بیمارانی که قبلاً برای بعدازظهر وقت گرفته‌اند تو را ببیند. دکتر تا چند دقیقه دیگر برای صرف ناهار به خانه‌اش می‌رود. اما ساعت چهار بعدازظهر برمی‌گردد. تا آن موقع خودم را به‌خانه می‌رسانم تا تو را نزد او ببرم.

ـ با توجه به گرفتاری‌های شغلی متعددی که تو داری، مصلحت نیست کارت را رها کنی... من خودم نزد دکتر می‌روم.

ـ در وضعیتی هستی که بتوانی خودت بروی؟

ـ به‌هر حال چاره‌ای نیست. سعی می‌کنم به‌شکلی خودم را به‌مطب دکتر برسانم.

ـ مواظب خودت باش...

آن روز، قبل از ساعت چهار بعدازظهر که زمان شروع کار دکتر بود، خودم را به مطب رساندم. دکتر هنوز نیامده بود و زنی که چهره درهم شکسته‌ای داشت و پیرتر از سنش به‌نظر می‌رسید، مشغول نظافت مطب بود. روی یکی از صندلی‌های اتاق انتظار نشستم و منتظر آمدن

دردم سنگین‌تر شده بود. مادرم را بعد از سال‌ها چشم انتظاری یافته‌ام و رازی را می‌دانم که جرات افشای آن را نزد هیچ کس ندارم...

دکتر ماندم. زن نظافتچی، برایم فنجانی چای آورد. چند صندلی آن طرف‌تر نشست و گفت:

ـ دیگر خسته شدم...

جوابی نداشتم. به‌حرفش گوش دادم و او، دوباره گفت:چه دردی داری دخترم؟

رمق نداشتم حرف بزنم. درد کلافه‌ام کرده بود. اما لحن مادرانه و صمیمی آن زن زبانم را باز کرد:نمی‌دانم مادر... امروز صبح، یک دفعه قفسه سینه‌ام تیر کشید و شدت درد، به حدی است که از آن موقع تا حالا امانم را بریده.

ـ عصبانی شده بودی؟

ـ عصبانی؟

ـ بله. منظورم این است که شوهرت یا بچه‌ها ناراحتت نکرده بودند؟

ـ نه مادر... شوهرم مرد خیلی خوبی است. یک بچه هم بیشتر ندارم که آن موقع مدرسه بود. تازه، در خانه هم که باشد، بچه آرام و بی آزاری است.

ـ خوش به‌حالت. شوهر خوب نعمت بزرگی است و به زندگی آرامش می دهد.

ـ حتماً شما هم شوهر خوبی داری که نعمت داشتن شوهر خوب را می‌فهمی.

ـ اگر شوهر داشتم، مگر مریض بودم در این سن، با حالت بیماری، به‌این شکل جان بکنّم؟!

ـ یعنی... یعنی... ببخشید، شوهرتان مرحوم شده؟ یا اینکه رهایتان کرده یا ...؟

ـ باور می کنی نمی‌دانم؟

ـ چطور چنین چیزی ممکن است؟

ـ برای اینکه سالها پیش طلاقم داد و بعد از طلاق، حتی نگذاشت یک نظر بچه‌هایم را ببینم. من‌هم قیدش را زدم و دیگر هرگز سراغش نرفتم و الان سال‌هاست هیچ خبری از او ندارم. نمی‌دانم مرده است یا زنده.

ـ چند تا بچه داری؟

ـ الان، هیچی، اما روزگاری شش تا بچه داشتم. سه تا پسر و سه تا دختر. پسر بزرگم موقعی که طلاق گرفتم، هشت ساله بود. شاید هم هفت ساله و الان باید سی و چند سالی داشته باشد...

من، که از درد به خود می‌پیچیدم، آرزو می‌کردم دکتر زودتر از راه برسد امّا زن که به‌نظر می‌آمد بعد از سال‌ها کسی را برای هم‌صحبتی یافته، دنباله حرفش را گرفت:

ـ شوهرم آدم لاابالی و لجبازی بود. هیچ وقت نفهمیدم چه شغلی دارد و از چه راهی پول در می‌آورد. او هیچ ارزشی برای من قایل نبود. حتی اجازه نداد در انتخاب اسم بچه‌هایم دخالت کنم. موقعی که اولین بچه‌مان متولد شد، چون اسم پدر خدابیامرزش داوود بود، اسم بچه‌مان را داوود گذاشت و پس از به‌دنیا آمدن بچه بعدی، برای اینکه اسمش با اسم بچه قبلی هم قافیه باشد، برایش اسم مسعود را در نظر گرفت. من‌هم زرنگی کردم و وقتی اولین دخترمان به‌دنیا آمد. زمین و زمان را به‌هم دوختم تا اسم مادر خودم را روی او بگذاریم...

ـ چه اسمی؟

ـ اسمش را گذاشتم خاور. چون اسم مادرم خاوربیگم بود...

با شنیدن اسم خودم از زبان زن نظافتچی، انگار دنیا را بر سرم کوبیدند. چشمانم سیاهی رفت، عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست، دردم را از یاد بردم و با کنجکاوی پرسیدم:

ـ شما زن آقا هاشم نبودی؟

ـ چرا. مگر شما هاشم را می‌شناسی؟

ـ درست نه. روزگاری در محله‌ای مستاجر بودیم و کسی به‌این اسم توی همان محله زندگی می‌کرد که دو تا پسر به‌اسم داوود و مسعود و یک دختر به‌اسم خاور داشت.

ـ فقط همین؟

ـ نه. دو تا دختر و یک پسر دیگر هم داشت. اسم دخترهایش سارا و سیمین بود...

ـ... لابد، اسم پسر دیگرش هم سلیمان. درست می‌گویم؟

ـ همین‌طور است.

زن نظافتچی، مثل اسپندی که روی آتش انداخته باشند، از جا جهید:

ـ الهی مادر دورت بگردم. همین قدر که بچه‌های مرا می‌شناسی، بوی فرزندانم را می‌دهی، آنها الان کجا هستند و چه می‌کنند؟

ـ راستش، سال‌هاست از آن محله اسباب کشی کرده‌ایم و هیچ خبری از آنها ندارم.

با آمدن دکتر، حرفمان قطع شد و من، به داخل اتاق معاینه رفتم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نسخه‌ام را گرفتم و بدون این که جرات کنم نیم‌نگاهی به‌صورت زن نظافتچی بیندازم، با عجله از مطب خارج شدم و...

***

دردم سنگین‌تر شده بود. مادرم را بعد از سال‌ها چشم انتظاری یافته‌ام و رازی را می‌دانم که جرات افشای آن را نزد هیچ کس ندارم. هیچ کداممان نمی‌توانیم به همسرانمان بگوییم که قبلاً دروغ گفته‌ایم و از طرف دیگر، دلم نمی‌آید چشم بر روی هم بگذارم، وجود مادر ناتوان و بیمارم را نادیده بگیرم و اجازه بدهم همچنان به کار مستخدمی مشغول باشد.

اتفاق عجیب واتس آپ در سال ۲۰۲۰

چندی پیش بود که پیام‌رسان‌های نسل جدید شروع به کار کردند و در مدت بسیار کمی موفق شدند سراسر اینترنت را تحت تصرف خود در آورند. می‌توان دلیل اصلی محبوبیت پیام‌رسان‌ها را وجود امکانات زیاد و راحتی استفاده از آن‌ها دانست. یکی از این پیام‌رسان‌ها واتساپ است که تاکنون کاربران بسیار زیادی از سراسر دنیا به‌خصوص اروپارا به سوی خود جذب کرده است و در جدیدترین آمار منتشر شده توسط واتساپ مشخص شد که بیشترین پیام‌های ارسالی در این پیام‌رسان در روز سال نو میلادی رد و بدل شده است.

مسیر ۱۰ ساله

باور کردن این که اکنون ۱۰ سال است که مردم از واتساپ استفاده می کنند واقعا سخت است. واتساپ در آگوست ۲۰۰۹ برای آیفون عرضه شد. یک سال پس از آن، نرم‌افزار واتساپ به اندروید رسید و پس از آن دیگر دنیای فناوری هرگز به اکوسیستم پیام‌رسانی گذشته خود بازنگشت.

کریسمس ۲۰۲۰، مهم‌ترین روز واتساپ:

سال گذشته واتساپ اینفوگرافیک جالبی منتشر کرد که برخی از مهمترین لحظه‌های این پیام‌رسان از زمان انتشار آن را برجسته می‌کرد. اخیراً شرکت واتساپ اعلام کرد که روز سال نو میلادی بزرگترین روز پیام رسانی در تاریخ ۱۰ سال گذشته واتساپ بود و بیشترین پیام‌ها در آن روز رد و بدل شده‌اند.

در تاریخ ۳۱ دسامبر ۲۰۱۹، بین ساعت ۱۲ ظهر و ۲۳:۵۹ شب مردم در سراسر جهان ۱۰۰ میلیارد پیام به همدیگر ارسال کردند و اینگونه این روز تبدیل به رکورددار واتساپ در ۱۰ سال گذشته شد. همچنین در این میان بیش از ۱۲ میلیارد عکس فرستاده شد.

مورد استفاده‌ترین قابلیت‌ها

البته اگر برای شما سوال شده است که کدام ویژگی‌های این پیام‌رسان در طول سال گذشته بیشترین استفاده را داشته‌اند به مواردی که در ادامه آورده شده توجه کنید. این قابلیت‌ها شامل پیام متنی، استاتوس، ارسال عکس، تماس و پیام صوتی می‌شوند. امروز واتساپ بیش از ۱.۵ میلیارد کاربر در هر ماه دارد و احتمالاً تا پایان سال ۲۰۲۰ به ۲ میلیارد کاربر خواهد رسید. این برنامه اکنون در سیستم عامل‌های اندروید و iOS موجود است، اما یک برنامه دسکتاپ نیز از ماه مه امسال برای این پیام‌رسان عرضه می‌شود.

برگهای کتاب باید روح ما را به عالم روشنایی پرواز دهند ● ولتر

کیانا نصرت زاده

فراموشی، مرگ خاموش روزگار ما

به همین سادگی و آرامی از کنار ما رفت... نمی‌دانم دقیقاً کی مادرم را از دست دادم. چون خیلی قبل‌تر از این که از دنیا برود من و گذشته‌اش نقشی در ذهنش نداشتیم...

بیماری آلزایمر پاورچین پاورچین وارد زندگی مادرم شد. اوایل آن را جدی نمی‌گرفتیم. به شوخی به مادرم می‌گفتم دیگر داری پیر می‌شوی!!

فقط ۶۰ سال داشت وقتی برای اولین بار حس کردم این فراموشی‌های جسته و گریخته دارند جدی می‌شوند. درست وقتی که اسم بچه خواهرم را از من پرسید تازه انگار یکی سیلی محکم به صورتم زده بود. اسم تنها نوه‌اش را فراموش کرده بود. هرچند هیچ وقت او را ندیده بودیم و در خارج از کشور زندگی می‌کرد ولی همه خانه پر بود از عکسهای تنها خواهرزاده‌ام و از راه دور به او عشق می‌ورزیدیم. اما آن روز مادر با حالت منگی عجیبی رو به من کرد و گفت :

"اسم بچه سودابه چی بود؟"

روز بعد او را بردم دکتر... آزمایشها و بررسیهای اولیه نشان داد که مادر دچار آلزایمر شده است. زود بود. هنوز رگه‌هایی از جوانی در صورتش مانده بود ولی این بیماری گویا سن و سال نمی‌شناسد و در هر زمانی ممکن است به سراغ آدمها بیاید.

مادرم در سن سی سالگی بیوه شده بود و من و خواهرم را دست تنها و با حقوق معلمی بزرگ کرده بود. سودابه بعد از ازدواجش به خارج از کشور رفت و من و مادر تنها شدیم. زندگی آرام و بی‌دردسری داشتیم. به تازگی هم با دخترخاله‌ام نامزد کرده بودم و قرار بود چند وقت دیگر تدارک عروسی را ببینیم. باید از وقتی که مادر پرداخت قبضهای آب و برق را فراموش می‌کرد متوجه می‌شدم اشکالی وجود دارد. او همیشه زن دقیق و منظمی بود. ولی مدام تاریخها را فراموش می‌کرد. بعد کم کم تلفنهای نزدیکانمان را از یاد می‌برد و کار به جایی رسیده بود که اسم تنها نوه‌اش را هم از یاد برده بود.

سرعت بیماری خیلی سریع بود. به شکل حیرت‌آوری می‌دیدم روز به روز دارد از زمان و مکانی که در آن حضور دارد دور می‌شود. نگاههایش بی‌معنا شده بود و کارهای عجیب و غریب می‌کرد. از نامزدم خواستم مادرم را تنها نگذاریم و زندگی‌مان را در خانه او شروع کنیم. خوشبختانه او هم قبول کرد. روزها که می‌رفتم سر کار خیالم راحت بود که مادرم تنها نیست و همسرم از او مراقبت می‌کرد ولی هر شب که به خانه بر می‌گشتم مریم همسرم مرا بیشتر و بیشتر دلواپس می‌کرد. از کارهای عجیب و غریبی که مادرم می‌کرد می‌گفت و هیچ کاری از دستمان برنمی‌آمد.

کار به جایی رسید که یک وقتهایی مرا هم نمی‌شناخت. به مریم می‌گفت چرا این مرد غریبه را به خانه راه می‌دهی؟

فقط خدا می‌داند چقدر زجر می‌کشیدم وقتی می‌دیدم حضور من او را معذّب می‌کرد و روسری‌اش را سر می‌کرد و به مریم غر می‌زد که این مرد غریبه را از خانه بیرون کن.

کم کم نگهداری مادر از عهده همسرم هم بر نمی‌آمد... به توصیه دوستان او را به خانه سالمندان بردم. تصمیم خیلی سختی بود ولی راه دیگری نداشتم. روزی هزار بار خودم را لعن و نفرین می‌کردم و از این سرنوشت تلخ بیزار بودم. هر روز از سر کار می‌رفتم به خانه سالمندان و مادرم را ملاقات می‌کردم. یک روزهایی مرا می‌شناخت و خیلی روزها برایش یک غریبه بودم. مریم مرتب می‌رفت حمامش می‌کرد و ساعتها کنارش می‌نشست و برایش کتاب می‌خواند. مسوولین خانه سالمندان می‌گفتند شما تنها خانواده‌ای هستید که روزانه به اینجا سر می‌زنید. کم کم با همه مریضها آشنا شده بودیم. انگار همه آنها پدر و مادر خودمان بودند... مریم آنقدر مهربانانه و دلسوزانه با آنها رفتار می‌کرد که مدیر خانه سالمندان به او پیشنهاد کرد استخدام آنجا شود و حقوق هم بگیرد.

حالا خانه سالمندان محل کار مریم هم بود. زندگی ما به مدت ده سال به این شکل گذشت. مریم هر روز پیش مادرم بود و غروبها که می‌رفتم دنبال او یک سر هم به مادرم می‌زدم. تا این که یک روز صبح خبر دادند که مادرم بیدار نشده و... به همین سادگی و آرامی از کنار ما رفت... نمی‌دانم دقیقاً کی مادرم را از دست دادم. چون خیلی قبل‌تر از این که از دنیا برود من و گذشته‌اش نقشی در ذهنش نداشتیم... حالا دیگر کنار ما نیست. مریم هم از خانه سالمندان استعفا داد و دیگر حاضر نشد به آنجا برگردد. سایه دلتنگی با من تا ابد خواهد ماند و همیشه وحشت از این دارم که یک روز من هم عزیزانم را فراموش کنم. فراموشی مرگ خاموشی است که روزگار ما را تسخیر کرده است.

قدر لحظاتی که خوبیها و بدیهای همدیگر را به یاد می‌آوریم را باید بدانیم.



اختراعی مهم که فراموش شد


عینک قیچی شکل

امروزه دیدن افرادی که عینک به چشم دارند به اندازه دیدن افرادی که در زمستان کلاه به سر می گذارند بسیار طبیعی است. عینک ها ابزاری هستند که بینایی را بهبود می بخشند و با تجویز پزشک خریداری می شوند اما خیلیها نمی دانند این وسیله پرکاربرد چطور به این شکل در آمده است. نخستین عدسی های عینک از جنس کوارتز بودند، زیرا شیشه هنوز ابداع نشده بود. عدسی ها بر روی فریم هایی از جنس استخوان و فلز و حتی چرم سوار می شدند ولی از لحظه‌ای که عینک اختراع شد مشکلی وجود داشت که تقریبا برای ۳۵۰ سال حل نشده باقی ماند: "چگونگی قرار گرفتن عینک بر روی صورت" و با تمام پیشرفت هایی که در طی سالها صورت پذیرفت فرم عینک یکی از بهترین نمونه‌های ضعف مهندسی طراحی بود. پس گزارش پیش رویتان را بخوانید تا با ناشنیده‌های شگفت انگیزی آشنا شوید.

عینک های اولیه: متأسفانه اولین مخترع عینک شناخته نشده است. اما رومیان اولین کسانی بودند که به قابلیت شیشه در بهبود بینایی در هنگام خواندن پی بردند. آنها با شیشه‌هایی بزرگ‌نما، دایره‌هایی کوچک می‌ساختند و برای دید بهتر، از آن استفاده می کردند.

آنچه در تاریخ از عینک یاد شده است، نشان می‌دهد که اولین عینکی که قابلیت بر چشم زدن داشت در قرن سیزدهم در ایتالیا ظهور کرد. لنزهای شیشه‌ای برآمده‌ی اولیه داخل فریم‌های چوبی یا چرمی قرار می گرفتند. گاهی اوقات نیز این فریم‌ها از شاخ حیوانات درست می‌شد. فریم‌ها یا بر روی بینی قرار می گرفتند و یا با وسیله‌ای از پشت سر بسته می‌شد. بیشتر این عینک‌ها توسط راهبان استفاده می‌شد، اما در دوره‌ی رنسانس محبوبیت آن بیشتر شد و تکنولوژی آن نیز بهبود یافت.

عینک با فریم چرمی: آثار هنری موجود بهترین اثبات بر تاریخچه عینک و وجود چنین عینک‌هایی هستند، نقاشی‌های باقی مانده از دوره‌ی رنسانس، دانشمندانی را نشان می‌دهد که عینک‌های اولیه بر چشم دارند و این عینکها یا بر روی بینی آنها قرار گرفته و یا از پشت سرشان بسته شده است.

عینک‌سازها، لنزهای عینک را با ضخامت‌های مختلف و براساس یک تست بینایی اولیه می‌ساختند. با شهرت یافتن این عینک‌ها، ایتالیایی‌ها آنها را در سراسر اروپا ترویج دادند و اکثرا به دست ثروتمندان می‌رسید. از آنجایی که تحصیلات در دوره‌ی رنسانس یک ویژگی ارزشمند به حساب می‌آمد، عینک کم کم به سمبل هوش و موفقیت بدل شد. با مطالعه‌ی تاریخچه عینک می‌توان دریافت که این تکنولوژی برای چند قرن ثابت و بدون تغییر مانده است چرا که پس از آن اولین تصویر واضحی که از عینک می‌توان یافت در قرن



هفدهم است. عینک‌ها کم کم به شکلی طراحی شدند که از طریق ابزارهایی در پشت گوش قرار گیرند. شاید مشهورترین عینک مدرن آن زمان عینک‌هایی با "فریم مارتینی" بود که توسط بنجامین مارتین ابداع شده بود. او ابتدا لنزها را به دو نیم تقسیم کرده و سپس آنها را در یک فریم قرار می‌داد. در واقع با نگاه به تاریخچه عینک می‌توان دریافت که مارتین از پیشگامان در توسعه و ساخت لنز دقیق‌تر و نازک‌تر از لنزهای گذشته با فریم‌های بادوام‌تر بوده است.

عینک با فریم مارتینی یا دو کانونی: پس از ساخت فریم‌هایی که پشت گوش قرار می گرفت، پیشرفت در ساخت و طراحی عینک سرعت پیدا کرد. بنجامین فرانکلین تطبیق‌پذیری عینک را با اختراع "لنزهای دو کانونی" اضافه کرد. این عینک به افرادی که هم دوربین و هم نزدیک بین بودند این امکان را فراهم می کرد که بدون تعویض عینک و تنها با استفاده از یک عینک، بینایی خود را بهبود ببخشند. او برای اولین بار این کار را با تقسیم این دو لنز از وسط و قرار دادنشان در یک فریم انجام داد.

عینک قیچی شکل: استایل دیگری که در آن دوره اهمیت داشت "عینک‌های قیچی شکل" بودند. این عینکها را در واقع در جیب و یا همراه خود نگهداری می کردند و در صورت نیاز به دیدن منظره یا شی خاص و یا هنگام مطالعه آن را بیرون می آوردند. خیلی از افراد علاقه‌ای نداشتند که در بیشتر مواقع عینک به چشم داشته باشند، بنابراین این نوع عینک بهترین گزینه برای آنها بود. عینکی که دسته‌های آن به شکل قیچی بود. آنچه در تاریخچه عینک آمده است نشان می‌دهد که با آغاز قرن نوزدهم عینک‌ها هنوز در دسترس همه افراد جامعه نبودند. اما انقلاب صنعتی تولید و توزیع لنز و فریم عینک را


عینک فریم چرم

تسهیل کرد و بیشتر مردان و زنانی که برای چشمان خود نیازمند عینک و بهبود بودند، به آن دسترسی یافتند. عینک های مخصوص آستیگمات نیز در این دوره برای اولین بار ساخته شدند.

عینک دماغی: با ظهور تکنولوژی هایی که دقت عینکها را افزایش می‌دادند و علاوه بر این پیشرفت در علم چشم پزشکی در قرن نوزدهم، تاریخچه عینک رنگ دیگری در قرن بیستم به خود دید و آن وارد شدن عینک به عرصه‌ی مد و فشن بود. عینک‌ها در این دوره با طراحی‌های زیباتر و ظریف‌تری وارد بازار مشتریان شدند. فریم‌هایی با شکل‌ها، جنس‌ها و رنگ‌های مختلف برای چهره‌ها و رنگ پوست و موهای مختلف طراحی و تولید شدند.

برای مثال تئودور روزولت "عینک دماغی (پینس نز)" به چشم می‌زد، عینک‌هایی که دسته نداشتند و روی بینی قرار می گرفتند، این عینک در اوایل قرن بسیار مشهور بود اما با گذشت زمان تازگی خود را از دست داد و از مد افتاد. امروزه باز هم از این نوع عینک‌ها در طراحی عینک‌های خاص استفاده می کنند برای آنهایی که علاقه‌ی زیادی به طرح‌های قدیمی و خاص دارند.

عینک آفتابی: با گذشت زمان و ظهور مواد پلاستیکی قوی بیشتر عینکها به جای فریم های فلزی، چوبی و استخوانی، با "فریم‌های پلاستیکی" تولید شدند. چرا که پلاستیک‌ها به راحتی قابل شکل دهی بودند و با وجود آنها مدل‌ها و طرح‌های مختلفی از عینک روانه‌ی بازار شدند.

قرن بیستم را می‌توان قرن رواج "عینک‌های آفتابی" نیز نامید، با وجود این که عینک آفتابی برای اولین بار در چین و در قرن دوازدهم، نه برای بهبود دید بلکه برای محافظت در برابر نور خورشید، ابداع شده بود. همچنین از این عینک‌ها در دادگاه‌ها نیز استفاده می‌شد تا اینکه کسی حالت آنها را به هنگام حرف زدن متوجه نشود.


عینک دو کانونی

اندیشه‌ها، آری و نه گفتن‌ها، و اگر و اما گفتن‌ها، همه درون ما رشد می کنند

● ولتر

خواستگاری

کورش کاشانی

لحظات سخت زندگی من

اوضاع بدتر از آنی شد که من تصور می‌کردم. حالا پدرم هم اصرار داشت هر چه زودتر تکلیف جمال و پری روشن شود

دایی قاسم به مادر گفته بود که به محض برگشتن جمال از سربازی به خواستگاری خواهرم پری خواهند آمد. مادر هم با این وصلت راضی بود. پدرم غر می‌زد که دختر دسته گلمان را می‌خواهی به یک الف بچه بدهی که هنوز نه کار دارد و نه بار؟

مادر هم ابرویی بالا می‌انداخت و می‌گفت زنده باشد داداش قاسمم. همین یک پسر را دارد و برایش کم نمی‌گذارد.

من شاهد این حرفها بودم و حالم بد و بدتر می‌شد. هیچ کس از نامه‌های عاشقانه‌ای که بین من و جمال رد و بدل می‌شد خبر نداشت. برایش نوشتم که کجا هستی که ببینی پدرت می‌خواهد پری را برای تو خواستگاری کند. او هم در جواب برایم نوشت که غم به دلت راه نده به محض این که برگشتم همه چیز را برای پدر و مادرم روشن می‌کنم.ولی فضای خانه خیلی پیچیده شده بود. تنها چیزی که امیدوارم می‌کرد پری بود که دلش به این وصلت نبود. دلش می‌خواست با یک خواستگار بهتر ازدواج کند. پولدارتر و تحصیل کرده و اسم و رسم دار...

از وقتی معلم یکی از مدرسه‌های بالای شهر شده بود، توقعش بالا رفته بود. هر روز به من می‌گفت فلان همکارش از او برای برادرش یا برادرشوهرش خواستگاری کرده. چشم رنگی و صورت گردش به دل خیلی‌ها می‌نشست. برای همین جمال را نمی‌خواست. من هم خوشحال می‌شدم وقتی می‌شنیدم که دنبال شوهر بهتر از جمال است.تا این که یک روز پری برایم درد دل کرد که مادر یکی از شاگردهایش اصرار دارد به خواستگاری او بیایند. گفت برادرش مهندس شرکت نفت است. کلی برو و بیا دارد. یک بار هم آمده دم در مدرسه و او را دیده و پسندیده.



تشویقش کردم که سر صحبت را با پدرم باز کند. پدرم مثل پری بلند پرواز بود. می‌دانستم به محض این که بفهمد داماد مهندس است قند توی دلش آب می‌شود.

پری هم رفت و با پدرم صحبت کرد. برخلاف تصور ما اتفاقاً پدرم خیلی هم عصبانی شد و از آن روز به بعد خودش پری را می‌برد سر کار و

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نمی‌دانم از طلاق خوشحال باشم یا ناراحت

به من پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم. خانواده‌ها مخالف این وصلت بودند. امیر هیچ چیز نداشت. نه خانه و نه ماشین و نه پدری که بتواند کمکش کند

همه چیز بهم ریخته بود. اوضاع کار کساد بود. دخل و خرجمان با هم نمی‌خواند. امیر با خانواده من نمی‌ساخت. مادر امیر هم چشم دیدن من را نداشت. خلاصه به هر دری می‌زدیم زندگی جلو نمی‌رفت. بالاخره یک شب به امیر گفتم که دیگر باید تمامش کنیم. امیر هم خسته بود. گفت بعد از طلاق چه می‌کنی؟ گفتم زندگی. به آخر خط که نرسیده. می‌دانستم خیلی وقت است آمادگی جدایی دارد. ولی نگران من بود. احساس گناه می‌کرد. می‌دانست که بعد از طلاق در وضعیت خوبی نخواهیم بود. من یک زن مطلقه ۳۶ ساله می‌شدم و او یک مرد مطلقه که می‌توانست همه چیز را از نو با یک دختر دیگر شروع کند. برای همین خودم پیشنهاد طلاق را دادم. و به او اطمینان دادم که از نظر روحی کاملاً آمادگی‌اش را دارم.

ده سالی از آشنایی ما می‌گذشت. هر دو در یک شرکت تبلیغاتی کار می‌کردیم. کار طراحی من خیلی خوب بود. او هم همیشه ناظر چاپ بود. هر دو کارمند آن شرکت به حساب می‌آمدیم ولی درآمدمان بد نبود. شش ماه بعد از آشنایی‌مان به من پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم. خانواده‌ها مخالف این وصلت بودند. امیر هیچ چیز نداشت. نه خانه و نه ماشین و نه پدری که بتواند کمکش کند تا زندگی نویی را شروع کند. خانواده‌ای او هم خیلی موافق ازدواج ما نبودند، چون من قبلاً یک بار به عقد یکی از پسرهای فامیل در آمده بودم و بعد از سه ماه و قبل از جشن عروسی از هم جدا شده بودیم.

ولی ما در این مورد عزممان را جزم کرده بودیم. برخلاف خانواده‌ها یک مهمانی خیلی ساده گرفتیم و رفتیم سر خانه و زندگی‌مان.

یک آپارتمان قدیمی در وسط شهر اجاره کردیم. هر روز صبح با هم می‌رفتیم سر کار و برمی‌گشتیم. به اندازه کافی عاشق هم بودیم که با



شکوفه های زندگی

برمی‌گرداند. یک شب هم شنیدم که به مادر می‌گفت باید پری را هر چه زودتر شوهر بدهیم. این بالای شهری‌ها بهش وعده و وعیدهای دروغ می‌دهند. باورش نمی‌شد. یک مهندس پولدار بخواهد با دختر او ازدواج کند. پدرم کارگر ساده یک کارگاه جوشکاری بود. قد و اندازه خودش را می‌دانست و می‌ترسید که مبادا پری گول این وعده‌ها را بخورد... اوضاع بدتر از آنی شد که من تصور می‌کردم. حالا پدرم هم اصرار داشت هر چه زودتر تکلیف جمال و پری روشن شود... برای جمال نامه نوشتم و گفتم هر طور شده مرخصی بگیر و بیا یک کاری بکن.

یادم می‌آید نامه‌ام را داده بود به رئیس پادگان و گفته بود اگر بهم مرخصی ندهید بدبخت می‌شود و مجبور می‌شود با خواهر دختری که دوستش دارد ازدواج کند. گفت رئیس پادگان چنان سرخ شد که انگار خبر حمله دشمن را شنیده بود. سریع با دو هفته مرخصی او موافقت کرده بود و جمال هم همان شب راهی خانه شد.

نمی‌دانستم چه کاری از دستش بر می‌آید ولی تازه شروع اتفاقات سخت بود و تصور این که دایی بفهمد جمال مرا دوست دارد و از آن بدتر مادر و پدر خودم هم از قضیه باخبر شوند برایم خیلی سخت بود. دلم می‌خواست سه روز بی‌هوش شوم و وقتی به هوش می‌آیم بفهمم همه چیز تمام شده و بزرگترها به نتیجه مطلوب رسیده‌اند.

غروب بود که دایی قاسم به مادرم تلفن کرد. مادر چادرش را سر کرد و رفت. پدرم هم آن شب از راه کارگاه رفته بود خانه دایی قاسم...پری دلش شور می‌زد. گفت حتماً می‌خواهند قول و قرارهای آخر را بگذارند. من اما دلم شور می‌زد چون می‌دانستم داستان خیلی پیچیده‌تر از این است.

دیر وقت بود. پری خوابش برد. من هم خودم را زدم به خواب. پدر و مادرم که برگشتند بی‌هیچ حرفی چراغ‌ها را خاموش کردند و خوابیدند.

صبح روز بعد مادر و پدرم توی آشپزخانه منتظر من بودند...باورتان نمی‌شود آن لحظه چقدر به من سخت گذشت. ولی همه چیز در چند دقیقه و چند سوال ساده و کوتاه تمام شد. مادر پری را بیدار کرد. او با چشم‌های پف کرده و خواب آلوده شنید که جمال می‌خواهد به خواستگاری من بیاید.

چشم‌هایش گشاد شد. نمی‌توانستم بفهمم چه حالی دارد. تا ناگهان صدای قهقهه‌اش بلند شد. انگار همه ما آرام گرفتیم. صورتم را بوسید و گفت مبارک‌ه.این طور شد که من و جمال با هم ازدواج کردیم. پری هم با همان آقای مهندس عروسی کرد و به جنوب رفت.

حالا ۴۳ سال از ازدواج من و پری می‌گذرد. هم او و هم من هر دو خوشبختیم و صاحب بچه و عروس و داماد و نوه هستیم. اما حکایت ازدواج ما هنوز برای بچه‌ها و نوه‌هایمان هیجان‌آور است و بارها و بارها برای همدیگر تعریف می‌کنند.

کم و کسری‌های زندگی بسازیم.

یکی دو سال گذشت. بالاخره توانستیم یک پراید دست دوم بخریم. فکر می‌کردیم این شروع ساختن یک زندگی است. خیلی به آینده امیدوار بودیم. دو خانواده اما با ما همراهی نمی‌کردند. نصف سال با خانواده من قهر بودیم و نصف سال با خانواده امیر قطع رابطه می‌کردیم.

این بگو مگوها انرژی ما را می‌گرفت و وقتی اوضاع کار کساد شد انگار زود رنجتر هم شدیم. به جان هم می‌افتادیم. هر کدام تقصیر را گردن آن یکی می‌انداختیم. به امیر می‌گفتم حالا که کار تبلیغات خوابیده و درآمدی نداریم برو دنبال کار دیگر. او هم عصبانی می‌شد و می‌گفت تو هم برو دنبال یک کار دیگر. چرا خانه نشسته‌ای و منتظری که من همه مشکلات را حل کنم؟!

انگار از یک جایی به بعد دیگر نمی‌خواستیم زندگی را با هم بسازیم. کار که سخت شد هر دو شانه خالی می‌کردیم. بعد از یک سال که نتوانستیم اجاره خانه را بدهیم و پول پیش خانه را هم از دست دادیم قرار شد در زیرزمین خانه یکی از دوستانمان در اتاق سرایداری زندگی کنیم. گفتیم موقت است. ولی دو سال در آن خانه ماندیم. دو سال به جان هم افتادیم و چیزی از حرمت و احترام بینمان باقی نماند. دست آخر من رفتم خانه پدرم. امیر هم رفت با برادرش زندگی کرد. هفته‌ای چند بار قرار می‌گذاشتیم و همدیگر را می‌دیدیم. آنجا بود که فهمیدم فاتحه این زندگی خوانده شده. ولی زور آخرم را هم زدم. رفتم در یک مزون لباس شب و لباس عروسی کار پیدا کردم. طراحی‌هایم را دوست داشتند ولی پول زیادی بابتش نمی‌دادند. امیر هم به این در و آن در می‌زد. بعد هم اوج کاری که می‌توانستیم بکنیم چند روزی با هم می‌رفتیم سفر.اما آخرش چه؟ هر دو افسرده‌تر از قبل از هم خداحافظی می‌کردیم و جدا می‌شدیم.دست آخر به این نتیجه رسیدیم زندگی بار سنگینی است که به مقصد رساندن آن از عهده ما برنمی‌آید.

همه مراحل طلاق را پیش رفتیم. امروز آخرین مرحله‌اش بود. دیشب چشم روی هم نگذاشتم. انگار آنقدرها هم که من فکر می‌کردم آمادگی‌اش را ندارم.قرار بود امیر ساعت ده صبح در دادگاه باشد. حالا نزدیک ظهر است. نمی‌دانم خوشحالم که نیامده یا ناراحت. حتی توان این را ندارم که بهش تلفن کنم و ببینم کجاست و چرا نیامده.


ملودی معافی


ادرینا رضایی


ماکان باقری


اتنا رضایی


مهزاد خداوبنده


حلما دریس


رضا حاجیان قیمی


رهام رادنیا


ریحانه مسلمی

زندگی آنقدر عزیز نیست که به بهای گریه‌های دیگران خریداری شود؟

● پاتریک هازی



از: مصطفی گلیاری

جریان نمنه ده؟

فال حافظ هفته:

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

کرونا کارخانه شمس رو بعد از چهل و یک سال بازگشایی کرد!

دولت هی اعلام می‌کنه: هشتگ بمونین تو خونه. از اون طرفم به کارمندا میگه اگه نرین سر کار از مزد خبری نیست. از یه طرفم میگه به دولت کمک مالی کنین. مهران مدیری هر شب برنامه داشت. چند صد نفر مردم شهرهای مختلف رو کیپ تا کیپ می‌نشوند کنار هم بدون ماسک و بدون هیچی. خودشم ماسک و دستکش نداره. اونوقت تو برنامه‌ش میگه هشتگ بمونین تو خونه. بعدشم هی میگه مردم همکاری نمی کنن و نمی‌ذارن کرونا از ایران بره. جریان نمنه ده؟

تشخیص مصلحت نظام تعطیل. مجلس خبرگان تعطیل. مجلس شورای اسلامی تعطیل. نماز جمعه تعطیل. حوزه‌ها تعطیل. شوراهای شهر تعطیل... اداره‌ها باز. بانکها باز. کارخونه‌ها باز. بازارها باز... جریان نمنه ده؟

هر وقت دیدین تلویزیون و مسؤولان دارن میگن مردم ایران بهترین ملت دنیا هستن و فلان و بیسارن، مطمئن باشین یه برنامه‌ای برامون دارن... یاد این افتادم: چه پری چه دمی عجب پایی!... قصدش دزدیدن پنیره گول نخور!

فرماندار خوانسار تو یه مصاحبه فرمود: خوانسار یه شهر مذهبی و علمی قدیمیه اگه قرنطینه‌ش کنیم این اسم تا ابد روش می‌مونه و صورت خوشی نداره... آه از نهاد و گزاره علم در اومد با این نظر علمی ایشون. همه دنیا دارن میگن قرنطینه کنین اینا میگن نمی کنیم. جریان نمنه ده؟

سخن بزرگان: آقای روحانی فرمود: "کرونا را بیش از حد بزرگ نکنیم" سازمان بهداشت جهانی هم عرض کرد "شیوع ویروس کرونا در دنیا به سطح همه گیری جهانی رسیده." آقای روحانی این سازمان بهداشت جهانی داره واقعیت رو بزرگ می کنه لطفاً یه تذکری بهش بدین.

سخن نوچه بزرگان: معاون آموزشی دانشگاه علوم پزشکی فرمود: مشکل ما مردن بیماران نیست. افرادی که فوت کردند، مسن بودند اگر با کرونا فوت نمی کردند احتمالاً به دلیل دیگر در هفته‌های آینده فوت می کردند و مشکل ما بار تحمیل شده به بیمارستان‌های ماست."... متوجه هستین که داره درباره جون آدما حرف می‌زنه و با خونواده‌های داغدار داره همدردی می کنه و قصدش دادن آرامشه. بهتره بگم جریان نمنه ده وگرنه مجبور میشم بگم ای تو روحت! بذار کرونا تموم شه اونوقت ماییم و شما!

حرف مردم که هر روز تو مجازی تکرار میشه: آقای وزیر ارتباطات اذیت نکنین مردم رو. سرعت اینترنت رو هر روز کمتر نکن. فیلترشکن رو هر روز قوی‌تر نکن. امروز مردم تو خونه بیشتر از هر وقت دیگه‌ای اینترنت می‌خوان. بچه‌ها نمی‌تونن سر کلاس درس آنلاین مدرسه‌هاشون حاضر بشن. اینترنت خیلی دیر و سخت کانکت میشه. جون مادرت مردمو اذیت نکن. یه روزی آه‌شون گردنت رو می گیره‌ها!

صبح دیدم پسرم با یه کاسه تخمه نشسته جلو تلویزیون. صداش کردم. گفت هیس! مگه نمی‌بینی سر کلاسم؟/ شبکه آموزش یه خانم مجری داره که انگار گذاشتنش اونجا حال معلمها رو بگیره. مدام پوزخند میزنه. مدام واسه همکاراش چشم و ابرو میاد که نگران نشو الان حالشو می گیرم. معلمها به جای اینکه به دوربین نگاه کنن و درس بدن، درس رو واسه خانم مجری توضیح میدن. سر یکی از درسها دیدم معلم به اوج تدریس رسیده بود و می‌خواست نتیجه گیری کنه. یهو خانم مجری با همون پوزخندش گفت: "وقت تموم شد!" میکروفن رو از معلم گرفتن و این خانم دو دقیقه حرفایی زد که هیچ اهمیتی نداشت. بعدش دو دقیقه اسلاید غیرلازم پخش فرمودن. درحالی که اگه به اون معلم یک دقیقه وقت میدادن، درس رو تموم کرده و نتیجه‌گیری هم کرده بود. برم تو "ای تو روحت" یا به "نمنه ده" بسنده کنم؟

حرفایی که این روزا زیاد تکرار میشه:

"الهی به امید خودت" "خدایا خودت بهمون رحم کن" "خدا ازشون نگذره".

ایشالا وقتی کرونا تموم شه، ماه رمضون شروع میشه و یه خورده تقویت روحیه میشیم.

یه فیلم دیدم از یه آقای روحانی که با خشم می گفت رعایت اصول بهداشتی و پیشگیری کرونا از القائات شیطان است. گوش نکنید که می گوید مصافحه و معانقه نکنید و در جمع نباشید. اینها ضد دین است... کاش ضمن اینکه شایعه سازان کرونایی رو بازداشت می کنن، این افراد نادون رو هم بازداشت کنن ببرن بیمارستانها و بگن رایگان برامون کار کن. با همه مریضها هم معانقه کن. بیا یه مدت جای رفتگر محله ما کار کن./ قوه قضاییه باید پیگیری کنه که روز اول کرونا چه کسانی و با چه انگیزه‌ای مانع قرنطینه قم شدن؟ اگه قم رو بسته بودن، حالا کل کشور کرونایی نشده بود. چرا قوه قضاییه اونایی رو که در کار پزشکی دخالت کردن، محاکمه نمی کنه؟ دخالت اونا دو ضرر به کشور زد: کرونا کشور رو گرفت، مردم به مذهب مشکوک شدن. فکر کنم یه عده لباس روحانیت پوشیدن و جاسوس دشمن شدن و به روحانیت لطمه می‌زنن.

تور نوروزی نود و نه "سه روز اتاق خواب، دو روز سفر به هال، سه روز پذیرایی، گشت رایگان به دستشویی و حمام...

جدی گفتم. یکی از بزرگان ما فرموده تو خونه خودتون برین سفر. رنگ وسایل اتاق رو تغییر بدین. امروز زرد فردا آبی. تو خونه خودتون از این اتاق برین اون اتاق به نیت سفر نوروزی... اگه هنوز از غصه دق نکردی، کرونا هم نمی گیری.

رضا ملک‌زاده معاون وزیر بهداشت: "قدری دیر متوجه ورود ویروس کرونا شدیم چون اونو با آنفلوانزا اشتباه گرفته بودیم." اشکال نداره. ما همیشه قدری دیر متوجه میشیم. مثل هواپیمای اوکراین که قدری دیر متوجه شدیم مسافربریه و موشک نیست. ایشون در ادامه گفته: "به طور جدی از دولت خواستیم مرزهای هوایی ما و چین رو ببندن ولی دولت این موضوع را جدی نگرفت." چی بگم جز اینکه بگم جریان نمنه ده؟

جنس خراب به این میگن. بالاخره الکل به کمک کرونا هر جوری بود خودشو توی اماکن مذهبی جا کرد و خودشو به همه چی مالوند...

اوضاع داره هی وحشتناک‌تر میشه. اولش گفتن ماسک لازم نیست. بعدش کشف کردن ویروس تا نیم‌ساعت تو هوا می‌مونه. حالا میگن تا دوساعت تو هوا رفت و آمد می کنه. می‌ترسم تا چند وقت دیگه کشف کنن که کرونا می‌تونه در خونه‌ها رو بشکنه و بیاد تو آشپزخونه و درِ قابلمه رو باز کنه و ته‌دیگ سیب‌زمینی ما رو بخوره.

میگرنی ها به این غذاها لب نزنند!



■ میگرن نوعی سـردرد شدید است که تحت تاثیر عوامل مختلفی بـروز می کند، یکی از این عوامل تغذیه اسـت، اگـر مبتلا به میگرن هستید، مصرف برخی مواد غذایی برای شما ممنوع است.

■ مصرف برخی از مواد غذایی می تواند به درمان میگرن کمک کند یا در مواردی باعث تشـدید درد شود. در نتیجه بهترین راه حل برای درمان میگرن رژیم غذایی مناسب است.

■ افرادی که دچار میگرن هستند سبزیجاتی شامل فلفل قرمز یا فلفل سبز تند، انواع ترشی، انواع زیتون، انواع لوبیا (لوبیای سفید، لوبیا چیتی، لوبیا سبز، باقالی) را مصرف نکنند همچنین توصیه می شود تا بیماران مصرف گوجه‌فرنگی و پیاز را به نصف فنجان در روز محدود کنند.

■ میوه‌هایـی مانند پرتقال، نارنگـی، لیموترش، گریپ فروت، موز و آناناس هم بهتر است به نصف فنجان در روز محدود شوند.

■ میگرنی‌هـا میوه‌های خشک‌شـده دارای مـواد نگهدارنده مانند کشـمش، خرما، قیسی، انجیر، آوکادو، خربزه، آلو قرمز و مرکبات مانند پرتقال، لیمو شیرین، لیموترش را تا حد امکان مصرف نکنند.

■ میگرنی‌ها می‌توانند سایر میوه‌های تازه، منجمد، کمپوت‌شده و آب‌میوه‌ها را مصرف کنند.

■ محصولات لبنی غیر مجاز برای افراد میگرنی نیز شـامل اکثـر پنیرهـا، خامه، شـیر پرچرب و شیر کاکائو است و شیر کم‌چرب، شیر هموژنیزه با یک درصد چربی، پنیر خامه‌ای، ماسـت کم‌چرب (نصف فنجان در روز) و انواع تخم‌مرغ موادغذایی مجاز بـرای مبتلایان به میگرن محسـوب می شوند.

نرگس جوزدانی متخصص تغذیه

خاصیتهای بادام هندی

بـادام هندی خواص فراوانـی دارد و برای درمـان بیماری‌هایـی مانند: دیابت، کم خونی و سـنگ کیسـه صفرا مفید اسـت. این ماده خوراکی به حفظ سلامت قلب، سـلامت دهان و دندان و بهبود عملکرد سیسـتم ایمنی بدن کمک شایانی می‌کند. بـادام هنـدی دارای ویتامین‌هایـی از جمله: ویتامیـن ث، ویتامین B ۱، ویتامیـن B ۲، ویتامیـن B ۳، ویتامین B ۶، ویتامین E، ویتامین K و فولات اسـت. از مـواد معدنی ضروری موجود در بادام هندی نیز می‌تـوان آهن، روی، منیزیم، پتاسیم، فسفر، مس و کلسیم را نام برد.

خواص درمانی بادام هندی

***پیشگیری از بیماری قلبی** بادام هندی سرشـار از ویتامین ب اسـت و عـلاوه بر آن که یک میـان وعده فوق العاده برای مادران باردار محسـوب می‌شود ترک خوردگی‌های شـکم را کاهش می‌دهد. همچنین مقادیر بالای منیزیم و آهن موجود در بادام هندی برای پیشـگیری از ابتلای بانوان باردار به بیماری قلبی مفید بوده و مانع از کم خونی آن‌ها خواهد شد.

***درمان کم خونی** بادام هندی با پروتئین فراوانی که دارد باعث می‌شود کودکان اسـتخوان‌های سالم و عضلات قوی تری داشته باشند. همچنین کم خونی کودکان را با بادام هندی می‌توان درمان کرد.

***جـوان سـازی پوسـت** بادام هنـدی منبع غنی مس و آهن اسـت که از چروک شـدن پوسـت صورت جلوگیری کرده و باعث جوان سـازی آن می‌شـود؛ به گفته محققان بادام هندی مانع از ابتلای افراد به سرطان پوست می‌شود.

***درمان جوش** عنصر سـلنیوم موجود در بادام هندی با کاهش التهابات پوست جوش و آکنه صورت را درمان کرده و جای جوش را از بین می‌برد.

***درمان دیابت** بادام هندی یکی از بهترین آجیل‌ها به شـمار می‌رود، زیرا درای مقادیر کمی قند و کلسـترول اسـت. تحقیقات نشـان می‌دهد عصاره هیدرواتانـول بـادام هندی بـرای جلوگیری از افزایش قنـد خون و کاهش مقاومت به انسولین مفید است.

*** کاهش وزن** به گفتـه محققان افرادی که در هفتـه دو بار بادام هندی مصـرف می کنند وزن کمتری نسـبت به کسـانی کـه از رژیم‌های لاغری گوناگون استفاده می کنند دارند. بادام هندی اشتها را کاهش داده و با افزایش چربی سوزی به سم زدایی سیستم گوارش بدن کمک می کند.

***درمان کبد** مصرف منظم بادام هندی به سـم زادیی بدن کمک کرده و بیماری‌های کبدی و کبد چرب را درمان می کند. گفته شـده است با مصرف بادام هندی می‌توان خطر ابتلا به سنگ‌های کیسه صفرا را کاهش داد.

نکته: همانطور که می‌دانید هر کدام از مواد خوراکی علاوه بر خواص مفیدی که دارند مضراتی را هم دارا هسـتند؛ کـه در ادامه به بیان مضرات مصرف بادام هندی خواهیم پرداخت.

خوردنی‌هایی که مانده آنها نباید مصرف شود

افـرادی که به دنبـال جلوگیری از افزایش وزن هسـتند باید از مصرف نان سفید، بستنی، شکلات و چیپس پس از ساعت ۱۶ خودداری کنند .نان سفید از غلات فرآوری شـده و کربوهیدرات تصفیه شـده تولید شـده و به دلیل دارا بودن مقدار فیبر کمتر، میزان بیشـتری از آن مصرف می‌شود. برخلاف نان‌های سـبوس‌دار، نان سـفید که فاقد فیبر خوراکی است نمی‌تواند اشتها را کنترل کند .بسـتنی نیز از جمله خوراکی‌های ممنوعه هنگام عصر اسـت. این خوراکی سرشـار از کربوهیدرات اسـت و مصرف مقدار قابل توجهی از کربوهیدرات تصفیه شـده به انباشت چربی شکمی منجر می‌شود.افرادی که به دنبال کاهش وزن هسـتند باید از مصرف شـکلات پس از این ساعت نیز خودداری کنند.چیپس سـیب‌زمینی هم از بدترین گزینه‌های غذایی پس از ساعت چهار عصر است. مصرف غذاهای چرب و سرخ شده شکل نامناسبی از رژیم غذایی است که موجب افزایش وزن می‌شود.همچنین سدیم موجود در چیپس سیب‌زمینی برای سـلامتی خطر دارد و بیماری قلبی و فشارخون بالا از جمله عوارض شایع مصرف بالای سدیم است.



همسفر من

غلامعلی چریکی - گچساران

"غلامعلی چریکی" نویسنده قدیمی و پرتجربه و پرتلاش و از دوستان و یاران به سالیان سال اطلاعات هفتگی، مثل همیشه با تکیه بر واقعیت‌های زندگی، داستان تازه‌ای به نام "همسفر من" نوشته است. ویژگی این داستان و دیگر داستانهای "غلامعلی چریکی" به سادگی دلپذیر زبان در تناسب با موضوع و مضمون مورد نظر نویسنده بازمی‌گردد.

در ترمینال شهر "ب" توی اتوبوس نشسته بودم و قصد رفتن به تهران را داشتم. ساعت ۵ عصر بود. مسافران تک به تک از پله‌های اتوبوس بالا می‌آمدند و از راهرو می‌گذشتند و روی صندلی‌هایشان می‌نشستند. نگاهم به دختری افتاد که از پله‌های اتوبوس بالا آمد. قامت نسبتاً بلندی داشت و محجبه بود. یک گوشی توی دست راستش دیده می‌شد. لحظه‌ای مسافران را از نظر گذراند و به آرامی آمد و در موازات صندلی من روی تک صندلی نشست. از گوشه چشم به من نگاهی انداخت و سلام کرد. جواب سلامش را دادم. بعد توی صندلی فرو رفت و خود را با گوشی‌اش مشغول کرد. تا همه مسافران روی صندلی‌هایشان مستقر شوند، نیم ساعتی گذشت. غروب شده بود که راننده ترمزدستی را خواباند و لحظه‌ای بعد اتوبوس به آرامی به راه افتاد. از محوطه ترمینال گذشت و بعد وارد جاده اصلی شد و با سرعت متعارف به حرکت درآمد.

من هم که گوشی داشتم، می‌توانستم خودم را با گوشی مشغول کنم اما ترجیح دادم مطالعه کنم. کتابی را از توی کیف سامسونتم درآوردم و شروع کردم به مطالعه. نام کتاب "صد سال تنهایی" اثر "گابریل گارسیامارکز" بود. نیم ساعتی و شاید هم بیشتر از مطالعه‌ام می‌گذشت که آن دختر با صدایی آرام گفت: پدر جان ببخشید، اسم کتابتون صد سال چی است؟"

من که درست متوجه کلمه‌های آخر جمله او نشده بودم، سرم را از توی کتاب برداشتم و محترمانه گفتم:

-"ببخشید دخترم، امری داشتین؟"

لبخندی زد و گفت:

-"یک لحظه برگشتم و چشمم به جلد کتابتان افتاد. دیدم نوشته صد سال... بقیه‌اش را ندیدم. خواستم بدونم بقیه‌اش چیه؟"

لبخندی زدم و روی جلد کتاب را به طرفش گرفتم. با کمی تعجب آن را خواند "صد سال تنهایی!"

بعد با کنجکاوی پرسید: "این کی بوده که صد سال تنها بوده؟! نویسنده‌اش کیه؟"

گفتم: "گابریل گارسیا مارکز نویسنده این کتابه."

آهی کشید و گفت: "پس آقای گابریل هم تنها بوده؟!"

گفتم: "نه، عبارت صد سال تنهایی یک نماد است" و بعد با تعجب و کنجکاوی پرسیدم: "مگه تو تنها هستی؟" در همین موقع شاگرد اتوبوس آمد از وسط راهروی اتوبوس بگذرد و میان ما که قرار گرفت، صحبتمان قطع شد. وقتی چشمش به آن دختر افتاد با تعجب گفت:

"رویا خانم، باز مسافر اتوبوس ما شدی؟!"

رویا لبخند تلخی زد و جواب داد: "چه کنم؟! قسمت اینه..."

شاگرد گفت: "غصه نخور، انشاالله مشکلت حل می‌شه..."

رفت کارش را انجام داد و برگشت و پیش راننده نشست. از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه کردم. هوا تاریک شده بود و ستارگان در سینه آسمان سوسو می‌زدند. همچنان می‌خواستم با آن دختر که دانستم نامش رویاست، به صحبتم ادامه بدهم.

چون حس کردم غمی در کلامش بوده و می‌خواستم آن غم را کشف و شاید راه حلی برای آن پیدا کنم. نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که راننده جلوی یک رستوران اتوبوس را نگه داشت و با صدای بلند گفت:

-"خانم‌ها، آقایون بفرمایید برای شام."

مسافرها از جایشان بلند شدند و یکایک پایین رفتند. من هم از توی راهروی اتوبوس گذشتم و پایین رفتم و آن دختر هم پشت سرم پایین آمد. در فرصتی شاگرد اتوبوس را که داشت در اتوبوس را قفل می‌کرد، کناری کشیدم و گفتم: "ببخشید، شما این رویا خانم را می‌شناسید؟"

سرش را تکان داد و با افسوس گفت: "دختر بدبختیه!"

گفتم: "چطور؟" گفت: "مادر نداره. زن بابا داره. با زن باباش هفته قبل دعواش شده و بابای بی‌رحمش اونو از خونه انداخته بیرون. و اون وقت این بیچاره چون جا و مکان نداره با اتوبوس شبها این ور و آن ور و میره... چند بار با خود ما اومده تهران و برگشته. سرگردونه!"

مکث کرد و پرسید: "اینا را برای چی می‌پرسی؟"

گفتم:

"می‌خوام هر طور شده کمکش کنم..."

شاگرد اتوبوس با حالتی امیدوار و خوشحال گفت:

"آقا خدا خیرت بده."

بعد با نگاهم به جستجوی رویا پرداختم. او را دیدم که کنار در رستوران، روی یک سکو نشسته بود و سرش پایین بود. به طرفش رفتم و گفتم: "رویا خانم؟!" سرش

مسافرها از جایشان بلند شدند و یکایک پایین رفتند. من هم از توی راهروی اتوبوس گذشتم و پایین رفتم و آن دختر هم پشت سرم پایین آمد. در فرصتی شاگرد اتوبوس را که داشت در اتوبوس را قفل می‌کرد، کناری کشیدم و گفتم: "ببخشید، شما این رویا خانم را می‌شناسید؟"



زندگی همیشه اول امتحان می‌کند، بعد درس می‌دهد

ورنون لاو

را بلند کرد. نگاهم کرد. نگاهش خسته و غمگین بود. با لبخند گفتم: "نبینم غمگین باشی دخترم!" لبخند کمرنگی زد.

پرسیدم: "شام می‌خوری؟" ابتدا از جواب گفتن طفره رفت. بعد سرش را پایین انداخت و با صدایی خفه و گریان گفت: "باور می‌کنید؟ دو شبه که شام نخورده‌ام!"

با اصرار او را به سالن غذاخوری رستوران بردم. پشت یک میز نشستیم. گفتم: "چی می‌خوری، بابا جان؟" گفت: "هر چی شما بخورید." "دو تا چلوکباب و نوشابه سفارش دادم. در حالی که داشتیم غذا می‌خوردیم، پرسیدم: "از کتاب صد سال تنهایی خوشت اومده؟! در حالی که داشت با حجب خاصی غذا می‌خورد، در جوابم گفت: "به این خاطر خوشم اومده که کلمه تنهایی‌اش یک جورهایی با تنهایی من همخوانی داره..."

گفتم: "به نظر میاد باید اهل مطالعه باشی؟" گفت: "بله، همینطوره که شما می‌فرمایین." از طرز حرف زدن و کلمه‌هایی که بر زبان می‌آورد، دریافتم دختر تحصیلکرده‌ای است.

گفتم: "میزان تحصیلاتت رو برام میگی؟" خنده کوتاهی کرد و گفت: "فوق لیسانس فیزیک هستم. فارغ التحصیل از دانشگاه آزاد."

تعجب کردم. چون تعجب مرا دید فوراً فتوکپی مدرک فوق لیسانسش را از توی کیفش درآورد و نشانم داد. وقتی مدرکش را نگاه کردم تعجبم چند برابر شد: خدای من، دختری با این تحصیلات عالیه باید چنین سرگردان باشد؟! با خوشحالی گفتم: "نباید این طور سرگردان باشی... به من - به جای پدرت - اعتماد داشته باش.. دختر خوبم!"

از او خواستم در مورد خودش و تحصیلاتش بیشتر برایم صحبت کند. آهی کشید و گفت: "فارغ التحصیل شدن من مصادف شد با فوت مادرم. بیماری سرطان مادرم را از من گرفت. از غصه مادرم افسرده شدم. بعد که سال مادرم تمام شد، پدرم رفت زن گرفت. نه برادری دارم و نه خواهری. تک فرزندم. زن بابا از همون روز اول شد بلای جانم. برای اینکه هم خودم را نجات داده باشم و هم منبع درآمدی داشته باشم به تمام ادارات دولتی و خصوصی و حتی یکی دو دبیرستان و آموزشگاه برای پیدا کردن کار مراجعه کردم ولی بی‌فایده بود. ناچار درخانه پدر ماندم. تا مادرم زنده بود خرج دانشگاه و سایر مخارجم تأمین بود. پدرم از مدتها قبل دیگر پولی به من نمی‌داد و متأسفانه خواستگاری هم نداشتم که بیاد خواستگاری‌ام و مرا از اون وضعیت نجات بده. هفته پیش زن پدرم که همیشه از من بهانه‌گیری می‌کند، با من دعوای مفصلی کرد. بعد که پدرم آمد، حرفهای زشتی زد و داد کشید: یا جای من توی این خانه هست یا جای این دخترت..."

به گریه افتاد و ادامه داد: "پدر بی‌رحم و سنگدل من هم بی‌آنکه از من سوالی کند، با شیلنگ افتاد به جانم... آنقدر کتکم زد که بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، داغان و درمانده، با سر و صورت و بدنی کبود شناسنامه، کارت ملی و سایر وسایل ضروری ام را توی کیفم ریختم و بی‌سر و صدا از خانه بیرون آمدم و آواره ترمینال‌ها شدم..."

با شنیدن این حرفها به چشمان غمگینش نگاه کردم. از درون منقلب و غمگین شدم. با این حال برای اینکه فضای غمزده موجود را عوض کنم با حالتی شاد و امیدوار گفتم: "دخترم، غصه نخور، خدا بزرگه."

شام را که خوردیم. از سالن غذاخوری بیرون آمدیم. چهره‌اش تا حدی از آن حالت افسرده و رنگ پریدگی درآمده و گُل انداخته بود. در حالی که به طرف اتوبوس می‌رفتیم، گفتم: "رویا جان، تو مثل دخترم هستی. من خودم متاهلم و سه بچه دارم. دو پسر و یک دختر. پسر بزرگم و دخترم ازدواج کرده‌اند و در تهران زندگی می‌کنند. فردا صبح که به تهران رسیدیم با هم میریم خونه دخترم. اونجا استراحت می‌کنی و من میرم دنبال کارهای اداری‌ام. ضمناً در دانشگاه آزاد دوستان قدیمی و خوبی دارم جریان تو را برای آنها میگم شاید برات بتوانند کاری کنند..."

خندید. خنده‌ای مهار شده ولی پر از شوق کودکانه. با خوشحالی گفت: "پدر جان، شما واقعاً فرشته‌ای!"

گفتم: خیلی ممنونم. هنوز که برای تو کاری نکرده‌ام."

پرسید: "راستی پدر جان، شما از خودتان چیزی نگفتید. ببخشید؛ چه کاره‌اید؟"

جواب دادم "دانشگاهی‌ام، اما بازنشسته‌ام. سالها در دانشگاه تهران در رشته علوم انسانی تدریس می‌کردم. خودم، عیالم و آن پسرم در شیراز زندگی می‌کنیم. با اینکه بازنشسته‌ام ولی از من دعوت به کار شده و در دانشگاه‌های شهرهای اطراف می‌روم و تدریس می‌کنم. این بار قسمت شده بود که به شهر شما بیایم که خوشبختانه با شما آشنا شدم."

موقعی که می‌خواستیم سوار شویم راننده اتوبوس و شاگردش پیش ما آمدند و راننده که یکی از آن داش مشتی‌های روزگار بود، سلام علیکی گرم کرد و به من گفت: "اخوی، هوای این آبجی ما رو داشته باش."

دست به شانه‌اش زدم و گفتم: "علاوه بر آنکه آبجی شماست، دختر من هم هست."

به راننده و شاگردش گفتم که رویا خانم فوق لیسانسیه فیزیک است، هم بسیار خوشحال شدند و هم اینکه تعجب کردند. تعجبشان از این بود که چرا دختری با این امتیاز تحصیلی باید سرگردان باشد. بعد به آنها گفتم که وقتی برسیم به تهران او را می‌برم به خانه دخترم و بعد خودم می‌روم دنبال کارهای اداری‌ام و چون خودم بازنشسته دانشگاهی‌ام سعی می‌کنم در یکی از دانشگاه‌ها کاری برایش پیداکنم.

هر دو خیلی خوشحال شدند و برای من دعای خیر کردند.

فردا صبح به تهران رسیدیم. طبق قرار قبلی دامادم که تهرانی است با ماشین خود به استقبالم آمده بود. وقتی رویا را به او معرفی کردم با حیرت و کنجکاوی من و او را نگاه کرد. به او گفتم که رویا همسفر من است و مختصری از شرح حالش را بیان کردم. سوار ماشینش شدیم و به طرف خانه‌اش به راه افتادیم. وقتی به خانه‌اش رسیدیم، دخترم با خوشحالی به استقبالم آمد. پس از روبوسی با او رویا را معرفی کردم. دخترم که با حیرت و کنجکاوی رویا را نگاه می‌کرد با او دست داد.

دخترم داخل پذیرایی خانه‌شان از من و رویا با خوشحالی و گشاده‌رویی پذیرایی کرد. ناهار را آنجا خوردیم. شب را دخترم و رویا در یک اتاق خوابیدند و من و دامادم در اتاق دیگر. فردا صبح که برای انجام کارهایم رفته بودم سری هم به مرکزیت دانشگاه آزاد زدم. در آنجا با دوستان ملاقات کردم و وضع زندگی رویا را شرح دادم.

آنها هم قول مساعد دادند که برایش کاری پیدا کنند.

***

اکنون که این سطرها را دارم می‌نویسم، رویا در یکی از شعبه‌های دانشگاه آزاد شیراز مشغول کار است. اتفاقاً با پسرم که او هم استاد همان دانشگاه است ازدواج کرده و دارای یک فرزند پسر نیز هستند. برای جشن عروسی‌شان از همه بخصوص از آن راننده اتوبوس و شاگردش هم دعوت کردیم. رویا این خوشبختی را اول مدیون خدا و بعد مدیون من می‌داند و من گفته‌ام و می‌گویم که خداوند مسبب الاسباب است و ما همه وسیله‌ایم و من چقدر خوشحالم که توانستم با عنایت خداوندی دختری زیبا و معصوم را از سرگردانی و درماندگی نجات بدهم و به همسری پسرم درآورم. در ضمن روز عروسی‌شان به عروسم دو تا هدیه دادم که یکی از دو هدیه همان کتاب "صد سال تنهایی" مارکز بود. با مشاهده این کتاب آنقدر خوشحال شده بود که حد نداشت و به پسرم گفته بود کتاب "صد سال تنهایی" باعث شد که من و پدرت با هم آشنا شویم.

بهاره پورعالی

پلو اسفندی



مواد لازم:

- گوشت گوسفندی با استخوان .... ۴۰۰ گرم
- پیاز چهار قاچ .... ۴۰۰ گرم
- زردچوبه پودر شده......... ۱ قاشق چایخوری
- عدس، لوبیا سفید، ماش......... نصف پیمانه
- ادویه پلویی ....جنوب به مقدار لازم
- میخک پودر شده ... یک هشتم قاشق چایخوری
- پیازداغ .... ۱ پیمانه
- برنج ....۵ پیمانه
- جو، گندم .... نصف پیمانه
- فلفل سیاه پودر شده .... به مقدار لازم
- کره ....نصف پیمانه
- روغن کرمانشاهی..................به مقدار لازم

پلو اسفندی یکی از پلوهای استان فارس به خصوص شهر آباده است. برای تهیه پلو اسفندی، معمولا از ۷ نوع غلات و حبوبات استفاده می کنند که نوع لوبیای آن را می توانید بنا بر ذایقه تان تغییر دهید. این غذا به صورت آش و شله نیز تهیه می شود که در این صورت در آن از قلم و سیرابی گوسفند استفاده می شود و به نام آش اسفندی معروف است.

طرز تهیه:

در ابتدا، گوشت را به همراه پیاز و کمی زردچوبه در قابلمه ای مناسب بپزید. حبوبات خیس شده را نیز به طور جداگانه در قابلمه ای ریخته و بر روی حرارت قرار دهید تا بپزند. پس از پخت گوشت، آن را از قابلمه خارج کنید. ادویه پلویی جنوب، میخک و پیازداغ را به قابلمه بیفزایید. آب روی برنج خیس شده را خالی کرده و در قابلمه بریزید. پس از چند جوش، حبوبات پخته شده و غلات خیس شده را به قابلمه بیفزایید. نمک و فلفل را نیز به آن اضافه کرده، درب قابلمه را ببندید تا برنج و غلات کاملا پخته و آب آن تبخیر شود. سپس گوشت را وسط مخلوط پلو گذاشته، در ظرف را بگذارید و حرارت را زیاد کنید تا بخار برنج بلند شود. در این مرحله، کره را با سه قاشق سوپخوری روغن کرمانشاهی روی حرارت ملایم قرار دهید تا داغ شود. زمانی که بخار برنج بلند شد، در ظرف را بگذارید و حرارت را ملایم قرار دهید تا برنج به مدت ۴۵ دقیقه دم بکشد. پس از دم کشیدن پلو آن را در دیس کشیده و سرو کنید.

نکات:

*در صورت عدم دسترسی به روغن کرمانشاهی می توانید از روغن مایع یا کره استفاده کنید.

*ادویه پلویی جنوب شامل گل سرخ پودر شده و زیره سبز پودر شده از هر کدام ۲ قاشق چایخوری، پودر دارچین و پودر زنجبیل از هر کدام ۱ قاشق چایخوری، جوز هندی پودر شده و هل پودر شده از هر کدام نصف قاشق چایخوری است.

شیرینی اگردک

دستور پخت شیرینی ها؛ خانم سعیده فتحی



مواد لازم:

- آرد .... ۱۷۵ گرم
- روغن جامد .... ۱۴۰ گرم
- پودر قند .... ۸۰ گرم
- پودر زنجبیل ....یک قاشق چایخوری
- پودر هل ....نصف قاشق چایخوری
- وانیل .... یک هشتم قاشق چایخوری
- زعفران برای تزیین .... به میزان لازم

اگردک یک نوع شیرینی گیلانی است

طرز تهیه:

در ابتدا روغن جامد را آب می کنیم و زمان می‌دهیم تا کمی از داغی اولیه کم شود،سپس مواد خشک را مخلوط می کنیم، میزان زنجبیل و هل را نسبت به ذائقه می‌توانید تغییر دهید،در صورت تمایل می‌توانید فقط از طعم هل یا زنجبیل در این شیرینی استفاده کنید ولی در حالت سنتی و قدیمی هل و زنجبیل و کمی وانیل هر سه با هم مخلوط می‌شوند. بعد از مخلوط کردن مواد خشک، روغن جامد را اضافه کنید و کاملاً ورز دهید تا خمیر منسجم بدست آید. خمیر را مابین نایلون قرار دهید و به قطر نیم سانت قالب بزنید و با استفاده از خلال دندان نقطه‌های زعفران را روی شیرینی بزنید. در حالت سنتی این شیرینی را به اندازه گرد و گرد و کمی پهن می کردند و با چنگال و زعفران به مانند تصویر طرح می‌انداختند. در آخر شیرینی را در فر از قبل گرم شده در دمای ۱۷۵ درجه به مدت ۲۰ تا ۲۵ دقیقه، تا زمانی که زیر شیرینی کمی طلایی و از کاغذ روغنی جدا شود بگذارید و زمان دهید تا شیرینی خنک شود و بعد از سینی خارج کنید. امیدوارم این شیرینی خوشمزه را بپزید و از طعم و عطرش لذت ببرید.



گوجه پونه

مواد لازم:

- کره .... دو قاشق سوپخوری
- گوجه فرنگی خرد شده .....چهار عدد بزرگ
- پونه خرد شده .... چهار ساقه
- پیاز خلالی .... یک عدد



گوجه پونه یکی از بهترین غذاهای سنتی و خوشمزه استان ایلام است که از مواد غذایی ساده ای تهیه می شود و طرفداران زیادی را به خود جذب کرده و طرز تهیه این غذا بسیار ساده است:

ابتدا مقداری کره داخل تابه بریزید سپس آن را روی حرارت قرار دهید تا کره ذوب شود و سپس پیاز هایی را که از قبل خلالی کرده‌اید را داخل تابه بریزید و تفت دهید تا طلایی رنگ شوند. در این مرحله گوجه ها را به پیاز تفت داده شده اضافه و هم بزنید تا آب آن کشیده شود و گوجه ها سرخ شوند. پونه و ادویه های دیگر را مواد اضافه کنید و زمانی که غذا عطر پونه را به خود گرفت حرارت را خاموش کنید، این غذای خوشمزه آماده است و می توانید آن را در کنار سبزیجات و نان سرو کنید، نوش جان.

نکته‌ها

به انتخاب: م. حسن‌بیگی

خواندنیهای تاریخی



*بنده حقّ مرد آزاد است و بس



علّامه محمّد اقبال، شاعر و حکیم بزرگ پاکستانی از معدود فیلسوفانی بود که پیام اسلام را که پیام رهایی انسان بود درک کرد و کوشید آن پیام را به‌گوش جهانیان برساند.

دکتر سیدمهدی غروی در مقاله‌یی تحت عنوان "**اقبال و مفهوم آزادی در اسلام**" درباره آن شاعر اندیشمند نوشته: اقبال آزادی و آزادگی را وظیفه دینی و مذهبی می‌پندارد و به‌همان نسبت که از استبداد که خانه آزادی را خراب می‌کند نفرت و وحشت دارد، از آن گروه که استبداد را تحمّل می‌کنند نیز رویگردان است، و این از خصوصیات اقبال است که از گوشه‌نشینی و اعتزال و صبر و بردباری در برابر زورگویان تنفّر دارد. وی آزادی را وسیله تزکیهٔ نفس می‌داند و با علوّ طبع، هرگونه شغل و مقامی را که موجب قید و بند او و مانع آزادی باشد ردّ می‌کند.

علّامه اقبال در سال ۱۹۱۰ از ریاست بخش فلسفه دانشکده دولتی لاهور کناره‌گیری کرد و علی‌بخش، که از نزدیکان وی بود، در این باره نوشته: من پرسیدم: آقا! چرا از شغل خود کناره گرفتید؟ در جواب گفت در خدمت انگلیس دشواری‌های زیادی است و از جمله آن‌ها یکی این است که من سخنی چند در دل دارم و می‌خواهم به‌مردم ابلاغ کنم، امّا با بودن در خدمت دولت انگلیس نمی‌توانم آشکارا بگویم. حالا من کاملاً آزاد هستم تا هرچه می‌خواهم بکنم تا خاری که از مدّتی قبل در دل من خلیده، درآید.

*شکایت دهقان و حکم عادلانه امیر

در سفر امیرکبیر به‌اصفهان، در یکی از محل‌هایی که توقف کرد، قاطری متعلّق به‌یکی از همراهانش که جدود ۳۰۰ ریال آن زمان ارزش داشت، در نتیجه غفلت صاحبش به مزرعه دهقانی وارد شد و خسارت فراوانی به زراعت او وارد آورد. صاحب آن زمین جمعی از کشاورزان را به شهادت گرفت و برای شکایت به‌مقابل چادر محل استقرار امیر رفت. امیرکبیر پس از بیرون آمدن از چادر او را به‌حضور خواست و علّت توقفش در آن‌جا را پرسید. وی آنچه را اتفاق افتاده بود، بیان کرد و امیر گفت: قاطر را نگه‌دار تا صاحبش پیدا شود. آن‌وقت حکم می‌کنم زیان تو را با مخارجی که تا آن‌زمان برای حیوان کرده‌ای، به‌تو بپردازد. به‌اضافه این‌که او را تنبیه خواهم کرد تا دیگران از این پس مواظب باشند قاطرشان زیانی به دهقانان وارد نیاورد.

دهقان به‌خانه برگشت و منتظر ماند تا صاحب قاطر پیدا شود، امّا صاحب قاطر از ترس امیر پیدایش نشد. موقع حرکت اردو بار دیگر مرد روستایی نزد امیر رفت تا کسب تکلیف کند و امیر گفت: قاطر از آن خودت باشد و اگر صاحبش آمد باید تو را راضی کند و اگر هم قاطر را فروختی باید از خریدار بخرد. فقط کاری کن که معلوم باشد قاطر در کجاست.

* اخلاص حاجی ملاهادی سبزواری

معروف است که مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری قصد داشت به عیادت بیماری برود و بین راه عده‌یی نیز با او همراه شدند. وقتی به‌نزدیکی خانه بیمار رسیدند، ملاهادی تصمیم گرفت به‌عیادت نرود و برگردد. همراهانش تعجب کردند و پرسیدند:

- شما که تا این‌جا آمده‌اید، چرا منصرف شدید؟

ملاهادی پاسخ داد:

- ناگهان به‌قلبم خطور کرد که بیمار وقتی مرا ببیند، از این که همراه با عده‌یی به عیادتش رفته‌ام از من خوشش می‌آید و می‌گوید سبزواری، چه انسان والا و بزرگی است که با عده‌یی به‌عیادت من آمده و این، موجب غرورم خواهد شد. برمی‌گردم تا در فرصتی دیگر تنها به‌عیادت بیمار بیایم.

* مردمداری و مراعات یعنی این

مرحوم آیت‌الله حاج میرزا جواد آقا تهرانی در مردمداری، و خوش‌رفتاری با دیگران نمونه بود و در طول عمرش موجب آزار و اذیت هیچکس نشد.

نقل است که در بازگشت از سفری، نیمه‌شب به خانه رسید. چون دیروقت و موقع خواب و استراحت اهل خانه بود، به‌ملاحظه اینکه مبادا اهل خانه ناراحت و بدخواب شوند، از در زدن خودداری کرد. روی سکوی پشت در نشست و منتظر ماند تا هوا روشن شود. بر حسب اتفاق، دقایقی دل همسرش به‌شور افتاد که وی دیر کرده. برخاست، رفت و در خانه را باز کرد و وقتی میرزا جواد را پشت در دید. سئوال کرد چرا این‌جا ننشسته‌اید؟ و میرزا جواد گفت:

- چون نیمه‌شب و دیروقت بود، نخواستم اسباب زحمت شما شوم!

* طنز و تاریخ

در تاریخ آمده است سلطان حسین بایقرا یکی از اساتید سنگ‌تراش را به تراشیدن دو سنگ یکی برای قبر خود و دیگری برای قبر پدرش موظف کرد و به‌انعام شایسته‌اش نوازش فرمود و به مالی بسیار امیدوار ساخت، استاد سنگ‌تراش مدت هفت سال، سنگ قبر غیاث‌الدین منصور (پدر بایقرا) را ساخت و هفت سال دیگر رنج برد تا سنگ قبر سلطان حسین به‌اتمام رسید.

در آن حین یکی از پسران سلطان که در دل پدر سخت عزیز بود، از دنیا رفت. سلطان امر فرمود سنگی را که برای قبر خودش ساخته شده بود، بالای گور پسرش قرار دهند!

استاد سنگ‌تراش، مخالفت کرد و گفت که این سنگ را از روی اخلاص ساخته و امیدوار است که سلطان آن را برای تربت خویش نگه دارد.

سلطان حسین او را نوازش کرد و گفت:

- این سنگ شایسته خاک فرزند من است، و باید یکی دیگر برای تربت ما بسازی.

استاد ساده دل گفت:

- هفت سال تمام برای ساختن این سنگ رنج برده‌ام و اکنون هفت سال دیگر وقت لازم است، تا سنگی به‌این نفاست ساخته شود.



سلطا ن حسین خندید و گفت:

- خیر است! من‌هم چندان شتابی به‌مردن ندارم و صبر می‌کنم تا سنگی بهتر از این بسازی.

اگر بدانیم هدفی در کار نیست، به پوچی هم خواهیم رسید • نیچه

سهراب صفادار

حمله به مار پیتون



یک مار پیتون بالغ که خود را محکم به دور موتور یک ماشین پیچیده بود، نزدیک ۳،۵ متر طول داشت و به هیچ وجه حاضر نبود تسلیم شود. شاید باور نکنید اما مسئولان جمع آوری حیوانات خطرناک ۹۰ دقیقه در حال تلاش برای جدا کردن مار بودند، اما باز هم موفق نشدند. مار برای اینکه گرم شود به داخل ماشین رفته بود و دور موتور، کمک فنرها و زیر گلگیر ماشین پیچیده بود. تا اینکه یکی از افراد محلی به کمک آنها آمد. "راهجیت" مردی ۵۳ ساله است و به گفته خودش از یک "حقه جنگلی" که در دهکده‌اش در کمبوجیه یاد گرفته بود استفاده کرد تا مار را از موتور جدا کند. او دم مار را گرفت و انتهای آن را با نهایت قدرت گاز گرفت. در کمال تعجب این مار سرسخت فوراً حرکت کرد کمی حلقه محکمش را رها کرد. اما بزرگی مار همچنان مشکل‌ساز بود و نهایتاً ۳ ساعت طول کشید تا ۴ مرد که با تمام توان تلاش می کردند بتوانند مار را از ماشین خارج کنند. راهجیت در مورد حقه کمکی‌اش گفت: "این حقه‌ای قدیمی است که در جنگل یاد گرفتم. اگر مار یکی از مرغ‌ها یا حیوانات دیگرمان را می گرفت، دمش را گاز می گرفتیم تا حیوان را رها کند. باید محکم گاز بگیرید، این کار مار را ضعیف می کند. این حقه‌ای است که همیشه موثر است اما اگر با مارها آشنا نیستید و تجربه‌ای ندارید نباید این کار را انجام دهید چون ممکن است بلافاصله بعد از گاز گرفته شدن به سمت شما حمله‌ور شود". او در واقع جان مار را هم نجات داد، چون با وضعیتی که مار گرفتار شده بود، بعید بود بدون آسیب دیدن از ماشین جدا شود.

سقوط زباله



زباله‌هایی که انسان‌ها تولید می کنند، علاوه بر آلودگی و مشکل تجزیه شدن، مشکلات دیگری هم ایجاد کرده‌اند. کوه بزرگی از زباله که در منطقه ماپوتو در موزامبیک جمع آوری شده بود، فروریخت و علاوه بر مجروح کردن ۶ نفر، جان ۱۶ نفر دیگر را هم گرفت. این منطقه گردآوری زباله که حدود ۱۷۰ هزار متر مربع مساحت دارد و ارتفاع زباله‌ها به ۱۶ متر می‌رسید، مانند بهمن روی سر مردمی که در آن نزدیکی زندگی می کردند فروریخت و دهها خانه را هم در خود دفن کرد. یکی از مردم منطقه گفت که این اتفاق در ساعات اولیه صبح رخ داد و صدایی شبیه به صدای انفجار داشت که او را از خواب بیدار کرد. مردمی که در این منطقه زندگی می کنند، با جستجو در زباله‌هایی که پر از پشه و بیماری هستند و یافتن وسایل مناسب برای فروش، امرار معاش می کنند. بهمنی از زباله در ساعت ۳ صبح فروریخت و حدود ۱۰۰ متر به سمت خانه‌ها پیشروی کرد. پیدا کردن منطقه‌ای برای دفن زباله‌ها همواره با مشکل روبرو است، چرا که هیچ گودالی برای حجم زباله‌ها کافی نیست. همچنین امکان سوزاندن زباله‌ها نیز وجود ندارد چون دود حاصل از آن علاوه بر آلودگی شدیدی که تولید می کند، خطرات بسیاری دارد. اولین و بهترین راه حل، استفاده بهینه از مواد اولیه و کاهش تولید زباله است تا بتوان بازده بازیافت زباله‌ها را افزایش داد و حتی الممکن از تولید زباله‌های جدید خودداری کرد.



موتور آبی



حتما شما هم در کودکی حداقل یک بار سعی کردید با فشار آب شلنگ اشیا را جابجا کنید یا بطری آب را به هوا پرتاب کنید. یک بدلکار به نام "**فرانکو گیسی**" همین تکنیک را برای ساخت یک موتور آبی خانگی اعمال کرد و از آن برای حرکت دادن موتورسیکلت خود استفاده کرد. او حتی برای بهینه بودن این طرح از آب باران که درون یک مخزن جمع آوری می کند استفاده کرده و توانست آزمایش خوبی را در پیست موتورسواری بدست آورد. او توانست سوار بر این موتورسیکلت خاص خود، به سرعت ۲۶۱ کیلومتر در ساعت هم دست پیدا کند، همچنین شتاب اولیه آن به حدی بود که تنها در عرض ۵۵ صدم ثانیه سرعتش از صفر به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت رسید! او در وب سایت خود گفته که هدفش ساخت وسایل جدید و اختراعاتی است که می‌تواند از مواد بازیافتی در گاراژ خود بسازد و همچنین رکوردهای سرعت و دقت را بشکند! آزمایش اولیه این موتور آبی شوکه کننده بود و هر قدر شتاب بیشتری به خود می‌دید بیش از پیش به اختراع خود ایمان می‌آورد. سرعت به قدری بود که او در عرض ۸۵۲ میلی ثانیه، یعنی حتی کمتر از یک ثانیه، مسافت ۲۰ متر را طی می کرد. این برای وسیله‌ای که فقط با فشار آب حرکت می کنند خارق‌العاده است. این اولین بار نیست که آقای گیسی رکوردشکنی می کند. در سال ۲۰۱۴ او توانست رکورد سرعت حرکت با دوچرخه را نیز بشکند. او توانست با بستن یک موتور موشکی دست‌ساز به دوچرخه‌اش بتواند در عرض ۴،۸ ثانیه سرعتش را به ۳۳۳ کیلومتر بر ساعت برساند. این دوچرخه که توسط یکی از دوستانش به نام آرنولد نیراکر طراحی شده بود خیلی زود به موشکی که پدال داشت مشهور شد!

سنت‌های نادرست

رسم عجیبی در یکی از روستاهای پرتغال به نام "واله د سالگویرو" وجود دارد که هر ساله با واکنش تند بسیاری از مردم جهان مواجه است. در این رسم که بخشی از "جشن اپیفنی" است، پدر و مادرها فرزندانشان را به کشیدن سیگار دعوت می‌کنند، حتی کودکان ۵ ساله‌شان! مردم ساکن منطقه اظهار



می‌کنند که این نوعی سنت قدیمی است که قرن‌هاست بعنوان بخشی از این جشن اجرا می‌شود، اما هیچ کس نمی‌داند چرا این رسم ایجاد شده و نماد چه سنتی بوده است و حتی پدر و مادرها هم نمی‌دانند چرا برای فرزندان‌شان سیگار می‌خرند و آنها را به کشیدن آن دعوت می‌کنند. این رسمی است که هنوز اجرا می‌شود و حتی مسئولان هم با آن مخالفتی نمی‌کنند. این در حالی است که بهداشت، محیط زیست و زندگی سالم، اهمیتی چندین برابر در دهه اخیر پیدا کرده و انجمن‌های مختلفی به حمایت از آنها تشکیل می‌شود. علاوه بر این، حمایت از کودکان و برخورد با افرادی که جان و سلامت آنها را در معرض خطر قرار می‌دهند، بسیار شدیدتر از قبل پیگیری می‌شود و وجود چنین سنتی در این عصر بسیار عجیب است. تعدادی از ساکنان این رسم را کنار گذشته‌اند اما همیشه عده‌ای هستند که آن را ادامه می‌دهند. برخی افراد، دور افتاده بودن روستا و عدم ارتباط آن با مناطق مدرن‌تر را از دلایل باقی ماندن این سنت می‌دانند. بهر حال با انتشار خبرها و تصاویر، اهمیت مبارزه با این سنت عجیب و ناشایست تشدید یافته و گروه‌های مردمی از مناطق دیگر کشور، داوطلبانه مشتاق کمک برای رفع آن هستند.

سقوط مارمولک

وقتی سرمای زمستان آمد و فلوریدا هم مانند دیگر مناطق سرد شد، مردم برای گرم شدن به خانه‌هایشان رفتند و صبر کردند تا بوران تمام شود. اما این وسط برخی دیگر از ساکنان شهر چندان خوش شانس نبودند. هوا به قدری سرد شده بود که نوعی خزنده به نام "ایگوانا" که معمولاً در مناطق مختلف و طبیعت این منطقه زندگی می‌کنند، از شدت سرما یخ می‌زدند و از بالای درخت روی جاده‌ها، باغچه‌ها و حتی شیشه اتومبیل‌ها سقوط می‌کردند. این منظره علاوه بر اینکه برای مردم شهر عجیب و گاهی ترسناک بود، جان ایگواناهای نگونبخت هم در خطر بود. البته همه آنها نمرده بودند، بلکه از شدت سرما گیج و فلج شده بودند و احتمال این بود که بتوانند بعد از گرم شدن دوباره به زندگی برگردند. سرما در واقع همانند کلید خاموش شدن بدن آنها عمل می‌کرد و دیگر نمی‌توانستند خود را روی شاخه نگه دارند و جلوی پای مردم سقوط می‌کردند. جانورشناسان در این میان به بررسی این موضوع پرداختند که کدام ایگواناها توانستند به زندگی برگردند؟ مشخص شد آنهایی که جثه بزرگتری دارند، شانس بیشتری دارند. همچنین ظاهراً این ژن مقاومت به نسل‌های قبل‌شان هم بستگی دارد و آنهایی که زنده می‌مانند این ژن را به نسل بعد از منتقل می‌کنند و در نتیجه، ایگواناهای آینده مقاومت بیشتری نسبت به سرما خواهند داشت. جانورشناسان اعلام کردند که مردم بهتر است ایگواناهایی که افتاده‌اند را به حال خود بگذارند چون اگر دوباره زنده شوند احتمال دارد فرد را گاز بگیرند و شاید بیماری ایجاد شود. طول این جانوران حتی به ۱۸۰ سانتی متر هم می‌رسد.





کولر رایگان

شرکت یدر دهلی نو به نام "انت استودیو" یک وسیله تصفیه و خنک کننده هوای جالب ساخته است که بدون نیاز به انرژی برق می‌تواند با گرمای طاقت فرسای هند مبارزه کند. این وسیله که اولین نسخه آن به سفارش شرکت الکترونیک DEKI ساخته شده است، از ابتدایی‌ترین اصول معماری و با طراحی هنرمندانه با صرف کمترین هزینه، هوای گرم محیط اطرافش را خنک می‌کند. این وسیله که شبیه به یک کندوی زنبور است، از لوله‌های استوانه‌ای و کوتاهی





تشکیل شده است که از جنس سفال بوده و روی همدیگر چیده شده‌اند. پایه و اساس خنک کردن هوا در این وسیله استفاده از تبخیر سطحی آب است. با وجود ظاهر ساده‌ای که دارد، ابعاد و شکل این سازه با محاسبات دقیق و ترکیب فیزیک اشیا و طراحی‌های مدرن بدست آمده است. جریان آب کمی روی این لوله‌های سفالی در طول روز وجود دارد، تنها به اندازه‌ای که در روز یک بار یا دوبار آنها را مرطوب کند. لوله‌های سفالی که خیس شده‌اند، گرمای خود را به آب داده و باعث بخار شدن آنها می‌شوند. به این ترتیب لوله‌های سفالی همواره خنک هستند. همچنین شیب اعمال شده در دیوار درونی لوله باعث بوجود آمدن جریان هوا از داخل آنها به یک سمت می‌شود و در نتیجه هوای عبور از میان آنها خنک می‌شود. حتی نمای ریزش آب از روی این سازه به درون حوضچه پایین آن نیز یک آب نمای زیبا را تشکیل داده است. عملکرد واقعی دستگاه در داخل فضای کارخانه نیز بدقت مورد بررسی قرار گرفت و توانست به خوبی در پاکسازی و خنک کردن فضای داخل کارخانه موثر باشد. این درحالی است که در نگاه کلی تنها هزینه‌ای که این وسیله دارد، انرژی الکتریکی کمی است که موتور آب کوچک آن برای حفظ جریان آب لازم دارد. شکل و طول لوله‌ها بنابر سلیقه مشتریان و البته میزان گرمای هوای منطقه قابل تغییر است و حتی وزش باد به بهتر شدن عملکرد آن نیز کمک می‌کند.

آدمی هیچگاه منفی‌تر از زمانی که مجبور به خودفریبی و فرار از وجدان باشد، نیست • فنلون



علامت جرم (صفحه ۱۸)

افسر وقتی افراد خود را بازدید می کرد، به یکی از آنها گفت: "تو امروز برخلاف مقررات رفتار کرده و باید زندانی شوی" عمل خلاف این سرباز هم این بود که ریش خود را تراشیده بود... وقتی مطلع شدید که این قضیه در شهر نیویورک که همیشه صورت مردان تراشیده است اتفاق افتاده البته تعجب خواهید کرد که چرا تراشیدن ریش جرم است، علت آن این است که به واسطه کمی آب هفته، یک روز در نیویورک شیرهای آب را قطع می کنند و به همه دستور داده شده که در مصرف آب صرفه‌جویی نمایند. ولی چون این سرباز ریش خود را تراشیده بود، افسر متوجه شد آب مصرف کرده و او را مورد بازخواست قرار داد. اصولاً آب شهر نیویورک کم است و بعد از این درهفته یک روز آب هر محله را قطع خواهند کرد زیرا با توسعه‌ای که این شهر پیدا کرده و مصرف زیاد آب اهالی آمریکا، مقدار آب خیلی کم است و عملیاتی که برای ازدیاد آب مشروب شهر شروع شده تا چند سال دیگر به طول خواهد انجامید.



پیشنهاد دولت افغانستان به ایران (صفحه ۲۶)

عمران بندر "چاه بهار"

دولت افغانستان برای اجرای برنامه پنج ساله خویش تصمیم گرفته است در سال جاری به وسایل مختلف از راه کشور ایران یا پاکستان به دریا دسترسی پیدا کرده و محصولات خود را از آن طریق به بازارهای جهانی عرضه نماید. اخیراً با پیدا شدن قرائنی مبنی بر وجود چاههای نفت در ارتفاعات "هندوکش" بیش از پیش این فکر تقویت گردیده است. مخصوصاً مقامات آمریکایی مقیم کشور افغان که به آینده اقتصادی کشور مزبور اطمینان کامل دارند. تصمیم گرفته‌اند به وسایل مختلف از این فکر جانبداری نمایند.

دولت افغانستان، به علت وجود پاره‌ای اختلافات با دولت پاکستان، از هر گونه اخذ تماس با دولت اخیر خودداری کرده، لکن در این باب از چندی پیش با مقامات دولت شاهنشاهی وارد مذاکره گردیده و حتی پیشنهاداتی برای کمک به قبول درخواست خویش نموده است.

راه تجارتی مورد پیشنهاد مقامات دولتی کابل، خط زاهدان-ایرانشهر بندر چاه بهار می‌باشد و مخصوصاً چون موقعیت تجارتی بندر چاه بهار به مراتب مناسب‌تر از بندر خرمشهر می‌باشد، مقامات مزبور حاضر شده‌اند به هزینه خود بندر نامبرده را تجهیز نموده و مورد استفاده قرار دهند.

انتقال جنازه شاهنشاه (صفحه ۲)

اکنون کمیسیونی مرکب از نمایندگان وزارت دربار شاهنشاهی و وزارت امور خارجه و ستاد ارتش مشغول تهیه مقدمات تنظیم برنامه انتقال جنازه اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر از قاهره به تهران می‌باشند.

به طوری که اطلاع حاصل شد جنازه شاهنشاه که در آرامگاه ابدی واقع در زاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم سپرده خواهد شد در اواسط ماه اردیبهشت با تشریفات رسمی و شرکت نمایندگان دولتین ایران و مصر از قاهره به تهران انتقال داده می‌شود. همچنین با تشریفات کامل در عتبات عالیات طواف داده شده از طرف مقامات دولت عراق نیز احترامات کامل اعمال خواهد شد.

کابینه آقای منصور (صفحه ۳)

آقای علی منصور که به تازگی به نخست وزیری منصوب شده است اعضای کابینه خود



را معرفی کردند. مسعود کیهان(وزیر فرهنگ) وارسته (وزیر دارایی) سیدجلال تهرانی(وزیر پست و تلگراف و تلفن) دکتر اردلان (معاون وزیر خارجه) اسدالله علم(وزارت کشاورزی) علی هیأت(وزیر دادگستری) ابراهیم زند(وزیر کشور) دکتر نجفی(وزیر کار) سپهبد یزدان‌پناه(وزیر جنگ) منوچهر اقبال(وزارت راه) دکتر علی امینی(وزیر اقتصاد ملی)



دکتر کنراد آدناور، صدراعظم دولت فدرال آلمان باختری و رئیس حزب دموکرات‌مسیحی این کشور است. در عالم سیاست مرد مبارز یکدنده و آشتی ناپذیر است، چنان که گفتگوی شدید او و شوماخر در همه مطبوعات جهان انعکاس یافت. در زندگانی داخلی به هیچ چیز به اندازه کتاب خواندن و باغبانی کردن علاقه ندارد. دخترش که دانشجوی دانشکده ادبیات است در تمام کارها بهترین معاون و همراه اوست. امروز دکتر آدناور بزرگترین مسئولیت را در آلمان برعهده دارد. زیرا در تاریخ آلمان بدتر از وضع کنونی آن وجود نداشته است.

یک غزل از آقای بدیع الزمان فروزانفر (صفحه ۲۴)

گر هیچ ناله‌ای به دلی کارگر شدی / دلدار من ز حالت من با خبر شدی
زین به بدی که هست مرا روز و روزگار / چرخ ار به کام مردم صاحب هنر شدی
با خرّمی بدل شدی این غم که دارمی / وین روزگار تیره ناخوش به سر شدی
می‌خواستی که چاره کنی درد عشق را / رنجورتر شدی تو و بیچاره‌تر شدی
گفتم ثمر بسی دهی ای نونهال حسن / چون در رسیدگاه ثمر بی‌ثمر شدی
ای مرغ دل نوای سرودت ز یاد رفت / زانگه که دور از آن گل شادابتر شدی
در تنگنای سینه من در هوای دوست / آن قدر پر زدی که بی‌بال و پر شدی
می‌خواستی ز جای نجنبی تو کوهوار / دیدی که همچو باد صبا در به در شدی

علی ملکی

خواندنیهای عجیب و شگفت‌انگیز

- اسم تمام قاره‌ها با همان حرفی که آغاز شده پایان می‌یابد
- مقاوم‌ترین ماهیچه در بدن زبان است
- کلمه "ماشین تحریر" (TYPEWRITER) طولانی‌ترین کلمه است که می‌توان با استفاده از حروف تنها یک ردیف کیبورد ساخت
- تیک عصبی چشمک زدن زنان تقریباً دو برابر مردان است
- شما نمی‌توانید با حبس نفستان خودکشی کنید
- محال است بتوانید که آرنجتان را بلیسید
- وقتی عطسه می‌کنید مردم به شما "عافیت باش" می‌گویند چون وقتی عطسه می‌کنید، قلب شما به اندازه یک ثانیه می‌ایستد. نکته دیگر اینکه وقتی که به شدت عطسه می‌کنید ممکن است یک دنده شما از جایش خارج شود و اگر عطسه خود را حبس کنید ممکن است یک رگ خونی در سر و یا گردن شما پاره شود و حتی بمیرید
- جلیقه ضد گلوله، ضد آتش، برف پاک کن‌های شیشه جلوی اتومبیل و چاپگرهای لیزری،... توسط زنان اختراع شده‌اند
- تنها غذایی که فاسد نمی‌شود عسل است
- کروکودیل زبانش نصف آرواره‌اش است به همین دلیل نمی‌تواند آن را بیرون بیاورند
- حلزون می‌تواند سه سال بخوابد
- تمامی خرسهای قطبی چپ دست هستند
- در سال ۱۹۸۷ خطوط هوایی "امریکن ایرلاینز" توانست با حذف یک دانه زیتون از هر سالاد سرو شده در پروازهای درجه یک خود چهل هزار دلار صرفه جویی کند
- پروانه‌ها با پاهایشان می‌چشند
- تنها جانوری که نمی‌تواند از زمین پرش کند فیل است
- در ۴۰۰۰ سال قبل هیچ حیوانی اهلی نبود
- قلب انسان فشاری کافی ایجاد می‌کند تا به فاصله حدود ۸ متر خون را به خارج از بدن پمپاژ کند
- در عرض هجده ماه دو موش نر و ماده قادرند یک میلیون فرزند داشته باشند
- صندلی الکتریکی توسط یک دندانپزشک اختراع شد
- استفاده از هدفون در هر ساعت باکتری‌های موجود در گوش شما را تا هفتصد برابر افزایش می‌دهد
- فندک قبل از کبریت اختراع شد
- مانند اثر انگشت، اثر زبان هر شخص نیز متفاوت است
- یک انسان ۸ ثانیه بعد از قطع گردن به هوش می‌ماند
- عضله‌ای که به شما امکان چشمک زدن می‌دهد سریع‌ترین عضله بدن است
- قلب هر انسان متوسط روزی ۱۰۱ هزار بار می‌تپد
- رشد ناخنهای دست انسان ۴ برابر سریعتر از ناخنهای پاست
- یکی از شگفتی‌های ریاضی این است که وقتی عدد ۱۱۱۱۱۱۱۱۱ را در خودش ضرب کنی جواب خواهد شد ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۸۷۶۵۴۳۲۱

بارش ماهی



باران ماهی موضوعی عجیب در بین مردم هندوراس نیست. این اتفاق هر ساله بین ماههای مه و جولای در منطقه "دیپارتامنتو" رخ می‌دهد. شاهدان می‌گویند؛ این پدیده با آمدن ابرهایی در آسمان منطقه آغاز می‌شود و سپس رعد و برق و توفان شدیدی روی می‌دهد و باران به شدت می‌بارد. این توفان و باران حدود ۴ ساعت به طول می‌انجامد و وقتی تمام می‌شود می‌توان ماهی‌های زنده زیادی را روی زمین پیدا کرد.
مردم این منطقه این ماهی‌ها را جمع می‌کنند و با آنها غذا می‌پزند. از سال ۱۹۹۸ تا به حال هر ساله در شهر "دیپارتامنتو" جشنواره باران ماهی برگزار می‌شود.

مرغ سیلکی یا ابریشمی



این پرنده بیشتر شبیه عروسک است تا موجودی زنده، اما جدا از پرهای لطیف و ابریشم مانندش، ویژگی‌های عجیب دیگری هم دارد. پوست و استخوان‌های مرغ‌های سیلکی سیاه رنگ و لاله گوشهایش آبی است و هر یک از پاهای آنها پنج انگشت دارد. در حالی که بقیه گونه‌های مرغ فقط چهار انگشت دارند این مرغها هر کدام ۳۵ دلار قیمت دارند.

چلچراغ زیبای گوشتخوار



این موجود شبیه یک چلچراغ زیبا به نظر می‌رسد، اما این موجود در واقع چنگ اسفنجی است که برای جلب توجه طعمه به این شکل درمی‌آید و به سادگی آن را به دام می‌اندازد و می‌خورد. این موجود بسیار عجیب تا پیش از سال ۲۰۰۰ در مقابل چشم انسان ظاهر نشده بود، اما یک گروه از موسسه تحقیقات "اکواریوم بی‌مونتری" با انجام تحقیقات در آبهای عمیق (معادل ۳/۵ کیلومتری) در سواحل کالیفرنیا آن را مشاهده کردند. آنها اخیراً دو موجود از این گونه را با خود به ساحل آوردند و معتقدند که این موجود جزو بی‌مهرگان محسوب می‌شود و شبیه نرده‌های آهنی دیوارهای حیاط ساختمان است!

تقویم انسانی

جیل پرایس زن میانسالی بود که تا سن ۴۳ سالگی زندگی‌اش هیچ چیز را فراموش نکرده است. حافظه جیل هیچ روزی از سالهای عمرش را فراموش نکرده و به عنوان مثال اگر از او تاریخ هر روز از ۲۵ سال اخیر زندگی پرسیده شود، او دقیقا توضیح می‌دهد که در آن روز چه اتفاقی افتاده است و عجیب‌تر اینکه جیل آب و هوای آن روز و اتفاقات عجیب را به خاطر دارد چرا که ذهن جیل هیچ چیز را نمی‌تواند فراموش کند، به همین دلیل به او لقب تقویم انسانی داده‌اند.



شادی زندگی دوست داشتن دیگران است که ناتوان‌ترند

● نیچه

جور دیگر

مصطفی گلیاری



خسرو پسر عموی **ابوالفضل** به او گفت: "تو اگه زن نگیری، آدم نمی‌شی. هی نشستی و غر می‌زنی که بدشانسی و روزگار به مرادت نیست. زن که بگیری، مجبور می‌شی بیشتر کار کنی و کم کم اوضاع و احوالت ردیف میشه." ابوالفضل گفت: "کی به من زن میده. هیچی ندارم." خسرو دستش را روی شانه او گذاشت: "گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند / کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد؟

تو دانشکده ما کلی دختر دم بخت هست. اگه راه مخنوازی رو بلد باشی، کسی بهت نه نمی‌گه. فردا بیا دانشکده ما تا نشونت بدم باغت آباد شه انگوری یعنی چی."

ابوالفضل خودش را به پسرعمویش سپرد و از او آموزش‌هایی گرفت. دو بار به دانشکده هنر رفت و بهاره را پسندید. دختر ۲۱ساله‌ای بود که ساکن خوابگاه بود. شهر خودش سه ساعت آن‌سوتر بود. او تک‌فرزند است. پدر و مادرش خود را وقف او کرده بودند و برایش آرزوها داشتند. بیشتر مردهای خاندان آنها دخترزا بودند برای همین بهاره در رفت و آمدهای خانوادگی پسری ندیده بود تا درباره پسرها اطلاعاتی داشته باشد. دانشکده هنر برایش جای مناسبی بود تا دو واحد هم پسرشناسی پاس کند ولی کمی خجالتی بود و هنوز برای تجربه و آزمون و خطا فرصتی برایش پیش نیامده بود.

آن روز عصر با دوستش لیلا از دانشکده بیرون آمد تا با تاکسی به خوابگاه بروند. شاسی بلند براقی جلو آنها ایستاد. بهاره دست لیلا را گرفت: "بریم تو پیاده‌رو. فکر کردن چون ماشین مدل بالا دارن..." حرفش را ادامه نداد. شیشه ماشین پایین آمد. خسرو لبخند زد:

"سلام. بچه‌ها کجا می‌رین برسونمتون؟"

لیلا: "سلام خسرو. میریم خوابگاه. زحمت نمی‌دیم. با تاکسی میریم."

کمی اصرار و تعارف و سوار شدند. خسرو راننده را معرفی کرد: "این شاخ شمشاد، پسرعموی منه. ابوالفضل. یه پارچه آقاس." ابوالفضل آینه را روی صورت بهاره میزان کرد و ماشین را راه انداخت. کمی تند می‌راند. لیلا: "ماشالا دس به فرمونشم خوبه!" ابوالفضل تشویق شد و تندتر راند. خسرو از لیلا پرسید: "کجا بریم؟" لیلا: "ما می‌خواستیم بریم خوابگاه." خسرو: "دم عصر می‌خواین بخوابین؟ موافقین بریم کافه موهیتویی هات چاکلتی چیزی بخوریم؟" بهاره: "نه مرسی. باید بریم خوابگاه به درسامون برسیم." لیلا: "بهاره چرا بهونه میاری؟ یه ساعت میریم کافه بعدش با اعصاب آروم میریم خوابگاه به کارامون می‌رسیم." خسرو: "پس حله!"

***

بهاره خبر نداشت که لیلا و خسرو با هم دوست هستند و آن روز خسرو به لیلا گفته بود با بهاره از دانشکده بیرون بیاید تا سوارش کنند. لیلا به خسرو گفته بود بهاره اهل دوست پسر نیست. خسرو اطمینان داده بود که قصد ابوالفضل ازدواج است. در کافه خسرو از پسرعمویش تعریف کرد و گفت پدرش ملّاک است، نمایشگاه ماشین هم دارد که ابوالفضل آنجا را می‌گرداند.

وقتی لیلا و بهاره به خوابگاه برگشتند، لیلا گفت: "دقت کردی که ابوالفضل فقط به تو نگاه می‌کرد؟ خوش به حالت! تو یه جلسه دل یه پسر پولدارو بردی." بهاره به این موضوع دقت نکرده بود ولی حرف لیلا او را به فکر برد مخصوصاً که آخر شب ابوالفضل پیام داد: "خوابی؟ میتونی حرف بزنی؟ دلم برات تنگ شده!"

التهاب عاشقانه ابوالفضل پرحرارت بود. دو هفته بعد با خانواده‌اش به شهر بهاره رفت و در یک جلسه قرار مدار عقد و عروسی را گذاشتند. پدرش به آنها گفت: "نمایشگاه رو به نام پسرم می‌کنم. یه خونه هم تو بهترین جای شهر براش می‌خرم."

در یک ماهی که به عقد مانده بود، بهاره کمی مردد شد.

از رانندگی ابوالفضل خوشش نمی‌آمد. تند می‌رفت، زیاد بوق می‌زد و با صدای خشن و بلند به راننده‌های دیگر فحش میداد. از چراغ قرمز هم رد می‌شد، ورودممنوع هم از کارهای روتینش بود. یک بار بهاره از رفتارش کمی انتقاد کرد. ابوالفضل وسط خیابان توقف کرد. فرمان ماشین را کتک زد و با فریاد گفت: "داری از اونا طرفداری می‌کنی؟" بهاره با ترس گفت: "منظورم این بود..." ابوالفضل حرفش را برید: "حاشیه نرو. از اونا طرفداری می‌کنی؟" بهاره: "راه رو بند آوردی. حالا حرکت کن بعدش حرف می‌زنیم." ابوالفضل از ماشین پیاده شد. سر کسانی که بوق می‌زدند، داد کشید. سوار شد و به خودش سیلی زد: "از اونا طرفداری می‌کنی؟" بهاره به غلط کردن افتاد.

جور دیگر:

خسرو طوری حرف می‌زند که انگار دانشکده، نمایشگاه مبل است. می‌گوید بیا هرکدام را که خواستی، انتخاب کن. در جور دیگر به کسی که خودش را نمی‌تواند اداره کند، نمی‌گوییم ازدواج کن تا درست شوی. او اول باید خودش را درست کند و مستقل شود بعد به ازدواج فکر کند. خسرو از اصطلاح مخنوازی استفاده می‌کند که به معنی فریب دادن دختر است. لیلا هم بی‌اجازه بهاره با خسرو و ابوالفضل دست به یکی کرد. در جور

دیگـر توطئه و تبانی و دسـت بـه یکی کردن حرام است.

ابوالفضـل یکشـبه دلـش بـرای بهـاره تنگ شـد. اگر بهاره جـور دیگر می‌دید، نتیجه می‌گرفـت که یـا ابوالفضـل دروغ می‌گوید یا آدمی هیجانی است پس قابل اتکا نیست، چون خودش به هیجانش اتکا کرده. از سـویی کسی که بی‌تحقیق و سـریع به خواسـتگاری می‌رود، یا ریگی به کفش دارد یا منطقش مشـکل دارد. بهاره با دیدن رفتارهای ناهنجار ابوالفضل مردد شـد. در جور دیگر قصـه را کات می‌کنند چون ادامه رفت و آمد و ازدواج با کسـی که ناهنجار است، زندگی همسرش را هم ناهنجار می‌کند.

***

در ادامه زندگی بهـاره خواهیم دید که چه تصمیمی گرفت. ادامه یا کات؟

طلاق در روزهای کرونا:

بهاره پیش مشـاور رفت. مشاور به او گفت همـه مردها همین‌طورند. تـاب بیاور به مرور برایـت طبیعی می‌شـود. بهاره پرسـید: "به خانواده‌م اطلاع ندم؟" مشـاور: "پدر مادرها احساسی و قدیمی فکر می‌کنن اونا خبر ندارن که اگه دختر بخواد سختگیر باشه، تا آخر عمر بیخ ریش خودشون می‌مونه."

شـب عقد وقتی که داشـتند از آرایشـگاه برمی‌گشـتند، ابوالفضـل پایـش را روی ترمز کوفت و داد کشید: "چرا بیرون رو نگاه می‌کنی؟ می‌خوای ببینی مردها نگات می‌کنن؟"

بهاره شوکه شد. ابوالفضل به بازوی او مشت زد: "بعداً حسابت رو می‌رسم."

بهاره بغض کرد ولی جلو گریه‌اش را گرفت. با خودش کلنجار می‌رفت: "همین امشـب عقد رو به هم می‌زنـم... اما جواب مردم و مهمونا رو چی بدم؟ بهم نمیگن چرا زودتر تصمیم نگرفتی و خبر ندادی؟" بهاره تسـلیم شد و از اتفاقی که افتاده بود، چیزی بروز نداد.

مـادر ابوالفضل در همان شـب اعلام کرد: "چون پسـرم خیلی عاشـق بهاره جونه، با اجازه همـه مجلس عقد و عروسـی رو یکی می‌کنیم." پدرش هـم گفت: "فعلاً میـان خونه ما زندگی می‌کنـن. قول میدم در کمتـر از دو ماه یه خونه عالی براشـون جفت و جور کنـم." پدر بهاره از دخترش پرسید: "نظر خودت چیه؟"

بهاره: "هرچی شما بگین."

پـدرش: "من و مادرت تو را آزاد میذاریم تا خودت تصمیم بگیری."

بهاره به خانه پدری شـوهرش منتقل شـد. دلـش و عقلش راضی نبود اما قـدرت نه گفتن نداشت.

> *** شوهرش گفت دیگه حق نداری درس بخونی. با دوسـتات کات کـن. بیرون رفتن ممنوعه. هرجا خواسـتی بری، با مامان یا خواهرام برو**

ابوالفضـل پـس از عقد خودش را نشـان داد: "دیگه حق نداری درس بخونی. با دوستات کات کن. بیرون رفتن ممنوعه. من اهل مهمونی و گردش نیسـتم. خودم هم هرگز باهات بیرون نمیام. هرجا خواسـتی بری، با مامان یا خواهرام برو."... ابوالفضل با همه فامیلهای خودش بیرون می‌رفت و در مهمانی‌های آنها شـرکت می‌کرد. بهاره در خانه اسـیر در و دیـوار بود. یک بار به مادر شوهرش گفت: "ابوالفضل اصلا منو بیرون نمی‌بـره، اجازه هـم نمیده خودم بـرم بیرون." مادرشـوهر گفت "هر مشـکلی داره، بهم بگو." بهـاره: "نمی‌ذاره درس بخونـم درحالی که قبلاً گفتـه بود بـا درس خوندن من مشـکلی نداره. رابطه منو با همه قطع کرده. زود به زود عصبانی میشـه. دسـت بزن هم داره. تا حالا سه بار منو زده." مادرشوهر: "غلط کرده! زنی مثل تو رو باید روزی سه بار بزنه. پسر بی‌عرضه من در یک ماه تو رو فقط سه بار زده. نگران نباش! یادش میدم چپ بیاد راست بیاد بزنه تو سرت."

بهاره دو سـال در شـهر شوهرش زندگی کـرد. به پـدر و مادرش نگفت که شـوهرش و خانواده‌اش افرادی پرخاشگر و دعوایی هستند. نگفت هر روز زجرش می‌دهند. از اقتصاد خراب شوهرش و خانواده او چیزی نگفت. آنها نه ملاک بودند نه نمایشگاه ماشین داشتند. ابوالفضل مثل پدرش حاضر نبود سـر کار بـرود. هر کاری را در شأن خودش نمی‌دانست. منتظر بود برایش دعوت‌نامه بفرسـتند و بگویند تشریف بیاورید پشت میز ریاست بنشینید.

یک سـال پیش وقتی که پـدر و مادر بهاره آمده بودند به او سر بزنند، بهاره از آنها خواهش کرد هر طور شده او را هم با خود به شاهرود ببرند. در شـاهرود قصه دردنـاک روزگارش را برای والدینش تعریف کرد و گفت دیگر نمی‌خواهد به سمنان برگردد. ابوالفضل چند روز بعد تلفن کرد که بیام دنبالت؟ بهاره گفت: "دیگه برنمی‌گردم مگر اینکه به خواسـته‌هام توجه کنی. اگه نخوای تغییر کنی، طلاق می‌گیرم." ابوالفضل گفت: "برو بابا حال نداری! تو زن زندگی نیستی. من دلم بچه می‌خواد ولی تو نذاشـتی. حالا طلبکارم هستی؟" بهـاره با خـودش فکر کـرد نکند دارم اشـتباه می‌کنم؟ و پیش مشـاور رفت. خانم مشاور به او گفت: "منم شوهرم اهل بیرون رفتن نیست و منو بیرون نمی‌بره. به همین شغلم هم به زور رضایت داد. شرط گذاشـته فقط به خانمها مشاوره بدم. از نظر من هیچ اشـکالی نداره که شوهرت تو رو بیرون نمی‌بره یا شـغل نداره یـا بداخلاقه. باید تحمـل کنی. طلاق خیلی خطرناکـه. زن بعد از طلاق بیچاره میشه."

بهاره ترسـید. دیگر حرف طلاق را نزد ولی به سمنان هم برنگشـت. حالا یک سال گذشته. هشت روز به سال نو مانده. کرونا همه جا را آلوده کرده و کسـی نمی‌داند فردایـش چگونه خواهد بود اما بهاره می‌داند اگر تصمیم درسـتی بگیرد، آینده بهتری خواهد داشـت. او در این یک سال به کلاس زبان رفته، برای کنکور درس خوانده و قصدش ادامه تحصیل و شاغل شدن است.

جور دیگر:

بهاره در جور دیگر به‌آسانی تشخیص می‌دهد که توصیه‌ها و عقاید آن مشاور درست نیست. از مشـاور دیگری وقت می‌گرفت هرچند خودش هم می‌توانست بفهمد که ابوالفضل جفت مناسبی نیسـت. در جور دیگر هر وقـت فهمیدیم طرف شخصیت ناجوری دارد، یاد سعدی می‌افتیم: "به هیـچ یار مده خاطر و به هیچ دیـار / که برّ و بحر فراخ اسـت و آدمی بسـیار // چه لازم است یکی شـادمان و من غمگین / یکی به خواب و من اندر خیال وی بیدار" او باید رفتار ناشایست ابوالفضل را بـه پدر و مادر خـودش می‌گفت تا جلو عقد را بگیرند بعد ابوالفضل را پیش مشـاوری کارکشته ببرنـد تا بفهمند آیا اختلال شـخصیتی ابوالفضل به‌راحتی درمان می‌شود یا حالا حالاها کار دارد؟

در مجلس عقد پدر و مادر بهاره شـانه خود را از بار مسـؤولیت خالی کردند و گفتند خودت تصمیـم بگیر. در جـور دیگر به سـن و تجربه دختـر نگاه می‌کنیـم تا ببینیم خـودش قدرت تصمیم‌گیری دارد؟

بهـاره وارد زندگـی بـدی شـده بود. اعتماد به‌نفس خوبی نداشـت و نمی‌توانست تصمیم‌هایـش را اجرا کند. در جور دیگر اصلاً نمی‌گذاریـم کار بـه اینجاها بکشـد. همینکه دیدیم کسی و کسانی دارند شخصیت و آینده ما را نابود می‌کنند، آنها را در دسـته آدمهای سمّی قرار می‌دهیم و دور می‌شویم.

***

اگر شـما می‌خواسـتید بهاره را راهنمایی کنید، چه می‌گفتید؟ اگر دوسـتی داشته باشید که در آغاز راه بهاره باشـد، او را چطور راهنمایی و آگاه می‌کنید؟ نظرتان درباره مشـاورهایی که خودشان هزار و یک مشکل دارند، چیست؟ برای مثال این خانم مشاور نتوانسته مشکل خودش را با همسـرش حل کند و مثل یک زندانی سر کار می‌آید. آیا نظر چنین کسی قابل قبول است؟

اجحاف نکردن و آسیب نرساندن به دیگران برای رسیدن به وحدت لازم است

● کیوپور

"مرغ آرزو"

نوشته مهدی اصغری



اواسط پاییز بود که "**افشین**" کنار دریاچه رسید. دریاچه هنوز شلوغی‌اش را داشت و سرما نفسگیر نشده بود. غروب بود و دلگیر. نشست و ساک رنگ و رو رفته ورزشی‌اش را کنار دستش روی نیمکت گذاشت. دسته‌ای مرغ دریایی از روی جنگل گذشته و خودشان را به دریاچه رساندند. خسته‌تر از آن بود که خودش را تا لب آب برساند و در کنار مردمی بایستد که با ذوق، مرغ‌های دریایی را به همدیگر نشان می‌دادند و از دیدن مرغ‌های مهاجر خوشحال بودند. زوج‌های جوان در کنار هم شاد بودند و برخی هم دست بچه‌ای را در دست گرفته بودند. گویا دسته اول از مرغ‌های دریایی بود که وارد می‌شد و مردم که به حضور هر ساله آنها عادت کرده بودند منتظرشان بودند.

افشین به پشتی نیمکت تکیه داد و چشم به آسمان دوخت؛ پرنده‌هایی که بال گشوده بودند و اوج می‌گرفتند و با سرعت خودشان را به آب می‌زدند و با ماهی کوچکی که به نوک منقار گرفته بودند، دور می‌شدند. احساس کرد در بین آن همه پرنده‌ای که پرهایشان از سفیدی برق می‌زد، دو پرنده سیاه هم وجود دارد. دقیق شد تا ببیند که درست دیده است یا خطای چشم بوده است. در این هنگام صدایی او را به خود آورد.

-شما هم برای استخدام اومدین؟

به طرف صدا برگشت؛ جوانی بود بلند قد با صدایی دورگه و کلاهی روی سر.

-استخدام؟

-بله، شنیدم دریاچه داره نگهبان استخدام می‌کنه.

و به سمت جمعیتی که با فاصله‌ای نه‌چندان در ورودی اتاقکی جمع شده بودند، حرکت کرد. افشین به آسمان چشم دوخت تا شاید پرنده‌های سیاه را بتواند ببیند، ولی گویا فقط خطای چشم بوده است. برای لحظه‌ای فکری از ذهنش گذشت. ساکش را برداشت و به جمعیتی که برای استخدام آمده بودند پیوست. فرم‌ها را پر کرد و بین جمعیت نشست. یک ساعت بعد اسمش را صدا زدند و روبروی مسئول گزینش نشست.

-توی فرم نزدی که متاهلی یا مجرد.

افشین لحظه‌ای به زنش "مونس" و دختر کوچکش "آیناز" فکر کرد.

-خودم هم نمی‌دونم! تا دیروز که خانمم به خاطر بیکاریم قهر کرد و رفت خونه باباش، با خانواده‌م بودم.

مسئول گزینش جلو گزینه متاهل را علامت زد: از فردا می‌تونی مشغول شی.

افشین با ناباوری از او تشکر کرد و برای انجام بقیه کارهای استخدامش راهی شد. فردا صبح لباسش را تحویل گرفت و در قسمتی از ساحل دریاچه مشغول نگهبانی شد. قرار بود سه ماه به صورت آزمایشی کار کند و اگر از او رضایت داشتند به استخدام شرکت دربیاید. نزدیک ظهر همان روز بود که یک جفت پرنده سیاه لب ساحل نشست. او اشتباه نکرده بود؛ یک جفت پرنده سیاه بین پرنده‌های دریاچه بود؛ جفتی که بین آن همه پرنده سفید توجه همه را جلب کرده بود. خیلی زود وجود پرنده‌های سیاه دهن به دهن چرخید و مثل اتفاقی نادر بین مراجعه کنندگان به دریاچه جا افتاد.

افشین پرنده‌های سیاه را همدم خودش می‌دانست. به آنها حسادت می‌کرد که همیشه کنار هم بودند و هر جا می‌رفتند، همدیگر را رها نمی‌کردند. وجود این پرنده‌ها باعث شده بود به رابطه و احساس بین خودش و مونس بیشتر فکر کند. مونس هم حق داشت. مدتی بود که افشین بیکار شده بود و مونس خم به ابرو نیاورده بود. شرکتی که کار می‌کرد ورشکست شده و تمام نیروهایش بیکار شده بودند. مونس که اوایل به او دلداری می‌داد، چند مدتی بود که عصبی شده بود و او را به کوتاهی در پیدا کردن کار متهم می‌کرد. افشین تمام سعی‌اش را کرده بود که کاری پیدا کرده و مشغول شود ولی نتیجه‌ای نداشت. تا اینکه یک روز مونس دست دختر سه ساله‌شان را گرفته و راهی خانه پدرش شده بود. افشین که در شهر کوچکشان امیدی به پیدا کردن کار نداشت، راهی تهران شده بود تا شاید بخت یاری‌اش کند و کاری برای خودش دست و پا کند.

باور نمی‌کرد که همان روز اول دست تقدیر او را به جایی ببرد که مشغول به کار شود. با خودش تصمیم گرفت که زمان آزمایشی کار را پشت سر بگذارد و بعد سراغ مونس و آیناز برود. دلش برای آنها تنگ شده بود و دیدن آدم‌هایی که با شادی به دیدن دریاچه می‌آمدند، دلتنگی‌اش را بیشتر می‌کرد.

خودش را مشغول پرنده‌ها می‌کرد و بیشتر با جفت سیاه انس گرفته بود. پرنده‌های سیاه هم که گویا محبت او را به خودشان درک کرده بودند، بیشتر به او نزدیک می‌شدند و گاهی کنار او می‌نشستند.

زمستان که رسید، سرما استخوان سوز شده بود و افشین خودش را با لباسهای گرم می‌پوشاند. پرنده‌ها روی جزیره‌ای که وسط دریاچه بود جمع می‌شدند. یک روز که برف اطراف دریاچه و روی جزیره را پوشانده بود،

پرنده‌هـا روی برف جزیره نشسـته و همرنگ برف شده بودند و فقط دو نقطه سیاه روی برف‌ها دیده می‌شـد. پرنده‌ها بصورت دسته جمعی از روی جزیره بلند شـده و به پـرواز درآمدند و فقط پرنده‌های سـیاه روی برف نشسته بودند. افشین به دو پرنده چشـم دوخته بود. پرنده‌ها باهم بلند شـدند و در ارتفـاع کم پرواز کردند. یکی از پرنده‌ها تعادلش را از دسـت داد و روی زمین نشسـت و جفت پرنـده بلافاصله کنار او نشسـت و صدای عجیبی که تابحال افشین آن را نشنیده بود، از گلویش بیرون داد.

افشـین احساس می کرد که شـرایط برای پرنده‌ها عادی نیست. دوباره به پرواز درآمدند و دوباره همان پرنده‌ای که تعادلش را از دست داده بود، روی برفها فرود آمد؛ فرودی نامطمئن که همراه با غلتیدن روی برف بود. پرنده دیگر کنارش نشست و دوباره همان صدای عجیب از گلویش خارج شد. افشین نگران پرنده شده بود. آنها را زیر نظر گرفت تا اگر کمکی از دسـتش برآمد، دریغ نکند. عصر که سرما شدیدتر شد، پرنده‌های سیاه بلند شدند. یکی از آنها همچنان به سـختی پرواز می کرد. تـا بالای جنگل پرواز کردند و در هوای گرگ و میش عصر از چشـم او پنهان شدند.

فـردا نزدیـک ظهر بـود کـه پرنده‌ها به صورت دسـته جمعی روی دریاچه چرخیدند و در وسـط دریاچه، روی آب نشستند. افشین هر چه تلاش کرد، نتوانسـت کـه پرنده‌های سـیاه را بین آنها ببیند. هوا کمی گرمتر شـده بـود و برفهای جزیره در حال آب شـدن بود. پرنده‌ها از روی آب بلند شده و به صورت چند دسـته جدا از هم پرواز و بازیگوشی می کردند. گروهـی از مرغهای دریایی به سـمت جنگل حرکـت کردند و وقتی برگشـتند، پرنده‌های سـیاه هم بین آنها دیده شـدند. افشین همراه تعـداد کمی از مراجعین بـه دریاچه که لذت تماشـای پرنده‌ها در سـرما را به گرمای کنار بخاری خانه‌شـان ترجیح داده بودند، مشغول تماشـای پرنده‌ها بـود. همـه از این صحبت می کردند که یکی از پرنده‌های سـیاه مشکلی در پرواز کـردن دارد. پرنده‌ها چرخی در هوا زده و روی آب نشسـتند، فقط پرنده‌های سیاه بودند که از جمع آنها جدا شـده و خودشان را به جزیره رساندند.

به محـض نشسـتن روی جزیـره، یکی از پرنده‌ها به پهلو غلتیـد و درحالی که می‌لرزید سـعی کرد روی پا بایسـتد ولی با چند تکان و ناله‌ای که سرداد، بی‌حرکت ایستاد و صدایش خاموش شد. جفت او، قدم زنان دور او چرخید و ناگهان با سر و صدای زیاد به پرواز درآمد. با صدای او پرندگان از روی آب بلند شدند و خود را لابلای درختان جنگل جا دادند. پرنده سـیاه اوج گرفت، رفت و رفت تا از دید خارج شد.

روز بعد افشین با یک قایق، به جزیره رفت. پرنده سـیاه مثل تکـه چوبی خشـک، جوری بی‌حرکت بود که انگار هیچ وقت حتی به اندازه یک پر زدن پرواز نکرده اسـت. خبری از جفت پرنده سـیاه نبود. با چوبی که از زمین برداشت، چاله‌ای کند و پرنده مرده را درون آن انداخت و رویـش را با خاک پوشـاند. وقتی برگشـت تا برود، جفت پرنده را آنجا دید که با فاصله کمی نشسته و به تپه کوچکی که جفتش زیر آن بود، چشم دوخته اسـت. بدون کوچکترین ترس از افشین، نزدیکتر آمد و کنار تپه نشست. افشین از آنجا دور شـد. وقتی با قایق به ساحل دریاچه رسـید، جمعیت زیادی آنجا ایستاده و مشغول تماشای او بودند.

این نشـان از کـوچ پرنده‌ها داشت. می‌دانسـت ... پانزده روز از فروردین گذشـته بـود کـه پرنده‌هـا بصورت دسـته جمعی بـالای دریاچـه بـه پـرواز درآمدنـد. ایـن کار نشـان از خداحافظـی آنهـا تـا سـال بعد بـود.

افشـین احسـاس می کـرد که تـب دارد. مرخصـی گرفـت و دو روز کامـل را در اتاق کوچکی که اجـاره کرده بود، گذراند. بعد از دو روز کنار ساحل آمد؛ جفت پرنده همچنان کنار تپه کوچک نشسته بود و غیر از اندک زمانی که برای تهیه غذا می‌رفت، بقیه طول روز را همانجا می گذراند. چند روزی گذشته بود که شروع به قدم زدن کرد و بال گشود. آواز غمگینی سر داده بود. پر زد و تا جایی که چشم کار می کرد پرواز کرد، روی آب چرخی زد و به جزیره برگشـت. آنقدر روی جزیره پر زد که همه کسانی که آن اطراف بودند، برای تماشـای حرکات عجیب و غریب او جمع شدند. به یکباره پرنده‌های سفید دسـته دسـته آمده و برای دقایقی روی خاک جزیره نشستند و سپس رفتند. پرنده سیاه آرام گرفت و کنار تپه کوچک برگشت.

***

افشـین آن شـب حال غریبی داشت. آخر شب به مونس زنگ زد، مونس جواب او را نداد. صدای آیناز را به صورت محو از پشـت گوشی می‌شـنید و بعد صدای قطع شدن تلفن! کاغذ و خودکاری برداشـت. حرفهای زیادی در دلش تلنبار شـده بود؛ از خودش نوشت، از مونس، از آیناز و یک جفت پرنده سیاه....

خیلی دوسـت داشـت که عید بـه دیدن مونـس و آینـاز بـرود ولی به خاطر شـلوغی دریاچـه مرخصی به او ندادنـد و مجبور بود تا اواخر فروردیـن همانجا بمانـد. فروردین که رسـید، هوا زودتر از سـال‌های قبل گرم شد و این نشـان از کوچ پرنده‌ها داشت. می‌دانست که دلش برای پرنده سـیاه تنگ خواهد شـد. پانزده روز از فروردین گذشته بود که پرنده‌ها بـه صورت دسـته جمعـی بـالای دریاچه به پرواز درآمدند. این کار از دیدگاه کسـانی که سال‌های قبل شاهد کوچ پرنده‌ها بودند، نشان از خداحافظی آنها تا سـال بعد بود. پرنده سیاه هم میان پرندگان دیگر پرواز کرد، چرخ زد و از آنجا دور شد. همانطور که افشین به دور شدن پرنده‌ها نگاه می کرد، از دلش گذشت که کاش قبل از رفتن پرنده‌ها می‌توانست پرنده سیاه را به مونس و آیناز نشـان بدهد. در همین افکار بود که احساس کرد دستهای کوچک و لطیفی، انگشـتهای او را گرفته اسـت. باورش سخت بـود ولی ایـن آیناز بود که بـا ذوق و مهربانی دسـت‌هایش را می‌فشـرد. مونس نگاهش را از پرنده‌هـا گرفت و چشـم‌های نمناکش را به افشـین دوخـت. لبخند روی لب‌هـای هر دو آنها نشسـت. افشین نمی‌دانست در این لحظه بهترین جمله چه چیزی می‌تواند باشد.

-مونس جان پرنده سیاه رفت.

مونس جلوتر آمد و گفت:

-آخرین پروازش رو دیدم.

صدای پر از شوق آیناز که با دستش چیزی را نشان می‌داد آنها را به خود آورد؛ جفتِ پرنده سـیاه از پرندگان دیگر جدا شـده و به دریاچه برگشته بود.

پرنده سـیاه با حرکاتی موزون روی دریاچه چرخیـد و در کنـار تپه کوچـک روی جزیره نشسـت؛ جزیره‌ای که با آمدن بهار سرسـبز و باطـراوت شـده بود. صدای هلهله و شـادی مردمـی که کوچ پرنـدگان را دنبال می کردند بلند شد. افشین آیناز را در آغوش گرفت:

-مونس فکر می کنی اسم این پرنده چیه؟

مونس نگاهی به پرنده سیاه کرد:

-من با پرنده‌ها آشـنایی زیادی ندارم ولی دوست دارم به این پرنده بگم: "مرغ عشق"

افشـین همراه با مونس از آنجا دور شـد تا کمـی قدم زده و باهم صحبت کنند. آیناز هم با پاهای کودکانه و در حالیکه به پرنده سـیاه نگاه می‌کرد، آنها را همراهی کرد.

پرنـده برای همیشـه در دریاچه ماند. گویا دیگـر دلیلی برای کوچ نداشـت. مردم او را به یک نام می‌شناختند: "مرغ عشق"

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

باد صبا

ای نفس خرّم باد صبا
از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی می‌رود اندر رضا؟
از در صلح آمده‌ای یا خلاف
با قدم خوف روَم یا رجا؟
بار دگر گر به سر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بی‌جان بقا؟
آن همه دلداری و پیمان و عهد
نیک نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بوَد
صلح فراموش کند ماجرا
تا به گریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد به حقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحت است
درد کشیدن به امید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدّرد قفا
هر سحر از عشق دمی می‌زنم
روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت
در که نگیرد نفس آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی به کوه
کوه بنالد به زبان صدا

سعدی

نمونه شعر نو

لحظه

لحظهٔ چشم وا کردن من
از نخستین نفسگریه
در دومین صبح اردیبهشت سی و هشت
تا سی و هشت اردیبهشت پیاپی
پیاپی!
عین یک چشم بر هم زدن بود
لحظهٔ دیگر امّا
تا کجا باد؟
تا کی؟

قیصر امین‌پور

دنیا

هر بار تو را می‌بینم
به دهانم حرفی اضافه می‌شود
که از طاقتم کم می‌کند
اما روبروی خودم می‌ایستم
و صد و هشتاد درجه به عقب برمی‌گردم
آنجا که
سنگ با شیشه هیچ غرضی نداشت
قیچی با کاغذ
و من با تو
که هی چوب لای چرخ دلبری‌هایت
می‌گذاشتم
حالا فهمیده‌ام
دنیا کوچکتر از آن است
که قد کشیدنمان را
در کنار هم تاب بیاورد
اصلاً
زمین سرِ بی‌تنی است
که به دردِ هیچ گوری نمی‌خورد

خدیجه صفالومنزه "عاتکه"- تهران

بعد از کرونا

روی انگشتان من
جای بیک و آبی خودکارم و یک آسمان
روی پایم، گز گز خواب
روی آرنجان دستانم
زیر پلکم، ماهتاب
یک رمان نیمه کاره، عشق
قصهٔ نان و شراب
روی پهلوها و پشتم
نقشی از گلبوتهٔ قالی
روی گود گونه‌هایم، برق تیغ و آیینه
وه... تماشایی‌ست سر تاپای من
بعد از قرنطینه
داستانی می‌شوم سینه به سینه

حسن فرازمند-ورامین

گُل

من همانم که یک روز
گل خطابش می‌کردی
حالا که از سردی این رابطه
خشک و پرپر شده‌ام
مرا بردار و لای دفتر شعرت بگذار
باور کن بهار که بیاید
دوباره گل می‌کنم
دوباره سبز می‌شوم

مینا آقازاده

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "از خیابانهای بعدازظهر" سروده ادیب جعفری جید- نمین

ماهی قرمز

ماهی قرمز درون تنگ شد بی‌حال
حسرت دریا رسیدن داشت ماه و سال
تا رسد از مشرق دیدار، همچون باد
می‌روم با آب و با جارو به استقبال
چند روزی آسمان در خلوت من بود
غافل از اینکه ندارم چون پرنده بال
آتش افتاده به جان ارغوان، ای وای
کشتن گلهای عاشق نیست استدلال
ابر حزن‌انگیز فروردینی و باران
بر سکوت اولم بارید مالامال
من بریدم خویش را تا ناکجاآباد
راحتم از سرسپردن‌ها و قیل و قال
روزگار نامناسب، هجمه‌هایی سخت
تا جهان بوده همین بوده به این منوال
سهم من از بی‌تو بودن در دو حالت ماند
گریه‌های بی‌محل و خنده‌های کال



گل نرگس

ای سوگلی باغ و بهارم، گل نرگس
ای تو، همه دار و ندارم گل نرگس
آنقدر که بین شب و خورشید، همان قدر
تا چیدن تو فاصله دارم گل نرگس
کی می‌شود از پیرهنت، عطر تنت را
گلبرگ به گلبرگ در آرم، گل نرگس؟
بالای سرم باش زمانی که بمیرم
تا بشکفد از خاک مزارم، گل نرگس
می خواهمت از بس، که تو را لحظهٔ بدرود
حتی به خدا هم نسپارم، گل نرگس

مهدی شعبانی- رباط کریم

که نیست

پشت قاب شیشه مات یک نفر هستم که نیست
گوشه‌ای از خاطرات یک نفر هستم که نیست
بی خبر رفته است از اینجا، ولی من با خبر
از تمام کائنات یک نفر هستم که نیست
ای دریغ از حوض و آن فواره‌های رنگی‌اش
آه، دلتنگ حیاط یک نفر هستم که نیست
ماه تابان، کنج ایوان و دو فنجان روی میز
عاشق چای و نبات یک نفر هستم که نیست
بوی باران و دو سیب و قل قل قوری چه شد؟
سخت فکر سور و سات یک نفر هستم که نیست
ذرّه ذرّه حل شدم در خاطراتش مثل قند
در میان مختصات یک نفر هستم که نیست

مهدی حبیبی

به نامت

خدا
کلمه را معطر به نامت آفرید
ای پیامبر دلها
به ایمانت
عشق را سنجاق زده
برای تمام حاشیه‌ها
پنجره‌هایی باز
رو به باقی ماندهٔ ترانه‌ها
تو تمام عشق‌ها
که مرگ
وقتی در عذابم
بادُ
از گُرده‌ام می‌افتد

حمیدرضا اکبری "شروه"

صحرای لاله

ز پشت زین سحر تا که آفتاب افتاد
طنین گریهٔ باران به گوش آب افتاد
بر انجماد زمستان و فصل بی‌برگی
ز آسمان نفس تاب آفتاب افتاد
ز موج تاک نگاهت که رود خورشید است
به جام روشن لب، بوسهٔ شراب افتاد
نهیب شیون رعد است در تلاقی ابر
از اوج قله اگر سایهٔ عقاب افتاد
به دشتهای هراس و پر از خطر اکنون
قطار حادثه در جادهٔ سراب افتاد
نسیم داغ ز صحرای لاله می آید
که بوی مثنوی غم بر این کتاب افتاد
تفنگ شیهه کشید و سکوت جاری شد
سوار خسته، غریبانه از رکاب افتاد
در آستانه خورشید و آبگینهٔ رود
سکوت پرسش هر موج، بی‌جواب افتاد

اکبر بهداروند- کرج

گرفتم آنکه جهانی به یاد ما بودند
دگر چه فایده از یاد می‌رسد ما را
• شهریار

جوانه های ادبی

※ **آقای محسن سمیعی- تهران**
بـاغ بـا کلماتـی چـون داغ، زاغ و راغ قافیه می‌شود.

※ **خانم سمیه صابری- تهران**
سروده‌اید:
نشان تو را
از هر که می‌پرسم
گل سرخ را نشانم می‌دهد
تو شبیه اویی یا او شبیه توست؟
نشان تو را
از هر که می‌پرسم
آینه‌ای مقابلم می گیرد
سعی کرده‌اید که از نثر روزمره و زبان محاوره فاصلـه بگیرید و این خوب اسـت. همچنان مطالعـه و تمرین کنیـد و حاصل آن را برایم ارسال کنید.

※ **خانم نازنین حمیدی- شاهرود**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گفتم ای سلطان خوبان، رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند، مسکین غریب
وزن این بیت:
"فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات" است.
"غریـب" ردیف اسـت و "این" و "مسـکین" قافیه‌اند.
گفتم‌ای سل = فاعلاتن
طان خوبان = فاعلاتن
رحم کن بر = فاعلاتن
این غریب = فاعلات
گفت در دن = فاعلاتن
بال دل ره = فاعلاتن
گم کند مس = فاعلاتن
کین غریب = فاعلات

※ **آقای یوسف احمدیان- رشت**
قسـمتی از سروده شـما را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:
دل داده‌ام به تو
که مهتاب را می‌مانی
و شب را با چشمان خود
روشن می کنی
شب با دیدن تو
کوله بارش را می‌بندد
و جایش را به صبح می‌دهد

تازه



تازه می‌شوم
مثل گلبرگهای باران خورده
در صبحی بهاری
و مثل نسیمی
که از سمت دوست می‌وزد
تازه می‌شوم
مثل نانی گرم
که از تنور بیرون آمده باشد
مثل حرفهای گرم تو

سپیده اکبری- کرج

نوشته های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

هیچ توجه کرده‌ایی تـاوان حرف‌هایی که نمی‌توانیم بزنیم.
موهای سفیدی‌ست که لابلای موهایمان داریم، ولی به همه می‌گوییم ارثی‌ست.
به قول بزرگی که می‌گوید:
درد دارد
وقتی ساعت‌ها می‌نشینی؛
و به حرفایی که هیچ وقت
قرار نیست بگویی فکر می‌کنی!

سنگ آسمانی

خدا جان؛
برای تمام شبهایی که به آدمهایت امید داشتم
و نا امیدم کردند و عجیب گریستم
مرا ببخش...
ببخش اگر حواسم پرت شد
و یادم نبود که جز بر تو امید بستن ابتدای نا امیدی و درد است...
خدا جان؛
هر شب با لب‌های ستارگانت مرا آرام ببوس...
که یادم بماند دل بردارم از
هر دلبری غیر از خودت...

مریم آزاد _اردبیل

وقتی قهرمان شدم فهمیدم..
برای آویختن مدال بر گردنم
باید بیشتر خم بشوم!

شروین سلیمانی _رشت

خوشـبختی در عمق ذات ماست. جایی که کسی به آن دسترسی ندارد و از چیزی تاثیر نمی‌پذیرد.
وقتی سعادت وابسـته به عوامل بیرونی باشد، هر لحظه با از دسـت دادن هر کدام از این عوامل فرد می‌شکند.

رویا روشن_صومعه سرا

کاش ابری می‌شدی با سایه‌ای بالای سرم، در میان عاشقان من از همه عاشق‌ترم

اکرم اخلاقی - کرج

سلام هموطنان عزیز
خسـته نباشـید بعد از عبور از مراحـل آلودگی، سـقوط هواپیما و تصادفات جـاده‌ای، ریزگردها و خشکسالی و گرانی و زلزله و سیل و پراید....
رسیدیم به مرحله کرونا
هموطنانـی کـه زنده میمونـن میرن بـه مرحله آتشفشانها و شهاب سنگها!
همـون مرحله‌ای کـه دایناسورهانتونسـتن زنده بمونن ، اگه این مراحلو به سلامتی رد کنیم میریم فینال

مرتضی یونس دوست

ما در درک اتفاقاتی که نیفتاده‌اند مشکل داریم. ما در برابـر آنچه وجود نـدارد نابینائیم. وقتی جنگی وجود دارد، متوجه آن هسـتیم. اما در دوران صلح برای نبود جنگ ارزش قائل نمی‌شویم.
اگر بیشـتر به فقدان‌ها فکر کنیم، ممکن است واقعا خوشحال‌تر باشیم.

کریم انصاری _الیگودرز

در پس هر قضاوت شما؛ یک نفر می‌جوشد، یک نفر می‌سوزد ، یک نفر می‌میرد
قبل از آنکه زبانت آلوده کشتن کسی شود
حرفهای خامت را بگذار خوب بپزد

ثریا عباسی _آسیابک

من: یه چیزی بگو ترسم بریزه
تو: می‌میرم برات...

فریمان سلیگی _فشافویه

در کنج دلم عشـق کسـی خانه ندارد / کس جای در ایـن خانه ویرانه ندارد / در بـزم جهان جز دل حسـرت کش ما نیسـت / آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد

بر باد رفته

نه کسـی منتظر است / نه کسی چشـم به راه / نه خیـال گذر از کوچه مـا دارد ماه / وقتی از عشـق نصیبی نبری غیر از آه...

شهروز



ما حتما کرونا را شکست می‌دیم!

روژین وحیدی

حکایت این روزهای ما

در روزگاران قدیم دو همسـایه بودند که همیشه با هم نزاع و دعوا داشتند. یک روز با هم قرار گذاشتند که هر کدام دارویی بسـازد و بـه دیگری بدهد تا یکی بمیرد و دیگری که میماند لااقل در آسـایش زندگی کند! برای همین سـکه ای به هوا انداختند و شـیر و خط کردند که کدام یکی اول سم را بخورد. قرعه به نام همسایه دوم افتاد. پس همسایه اول به بازار رفت و از عطاری قوی ترین سمی که داشت را خرید و به همسایه‌اش داد تا بخورد.
همسایه دوم سـم را سر کشید و به خانه‌اش رفت. او قبـلا به خدمتکارانش گفته بود حوض را برایش از آب گرم پـر کنند و یک ظرف دوغ پر نمک هم آماده بگذارند کنار حوض. او همینکه به خانه رسید، ظرف بزرگ دوغ را سـر کشید و وارد حوض شد. کمی دست و پا زد و شنا کرد و هر چه خورده بود را برگرداند و پس از آنکه معده‌اش تخلیه و تمیز شد، بـه اتاق رفت و تخت خوابید. صبح روز بعد سـالم بیدار شـد و به سراغ همسایه‌اش رفت و گفت: من جان سالم به در بردم، حالا نوبت من است که سمی بسازم و طبق قرار تو آن را بخوری. او به بازار رفت و نمد بزرگی خرید و به خانه برد. خدمتکارانش را هم صدا کرد و به آنها گفت که از حالا فقط کارتان این است که از صبح تا غروب این نمد را با چوب بکوبید!
همسایه اول هر روز می‌شـنید که مرد همسایه که در تدارک تهیه سـم اسـت!از صبح تا شـب مواد سـم را می کوبد. با هر ضربه و هر صدا که می‌شنید نگرانی و ترسش بیشـتر می‌شد و پیش خودش به سـم مهلکی که داشتند برایش تهیه می کردند فکر می کرد. کـم کم نگرانی و تـرس همه وجودش را گرفت و آسایشی برایش نماند. شبها ترس، خواب از چشـمانش ربوده بود و روزها با هر صدایی که از خانه ی همسـایه می‌شنید دلهره‌اش بیشتر می‌شد و تشویش سراسر وجودش را می گرفت. هر چوبی که بر نمد کوبیده می‌شـد برای او ضربه ای بود که در نظرش سـم را مهلک تر می کرد. روز سوم خبر رسید که همسایه مرده است. او قبل از اینکه سمی بخورد، از ترس مرده بود!!
این داسـتان حکایت این روزهای بعضی از ماست. کرونـا یا هر بیماری دیگـری مادامی که روحیه ی ما شـاداب و سرزنده باشـد قوی نیست. خیلی‌ها مغلوب استرس و نگرانی می‌شوند تا خود بیماری. لطفـا خبرهای بد را نشـر ندهیم و تلاشـمان فقط آگاهی دادن در مورد پیشگیری و درمان باشد.
یـک عزم همگانـی برای عبور از ایـن بحران لازم اسـت. بیایید خودمان به فکر باشیم و فقط اخبار و اطلاعات درست را نشر دهیم.

امید سمنگانی_لردگان

جدول متقاطع



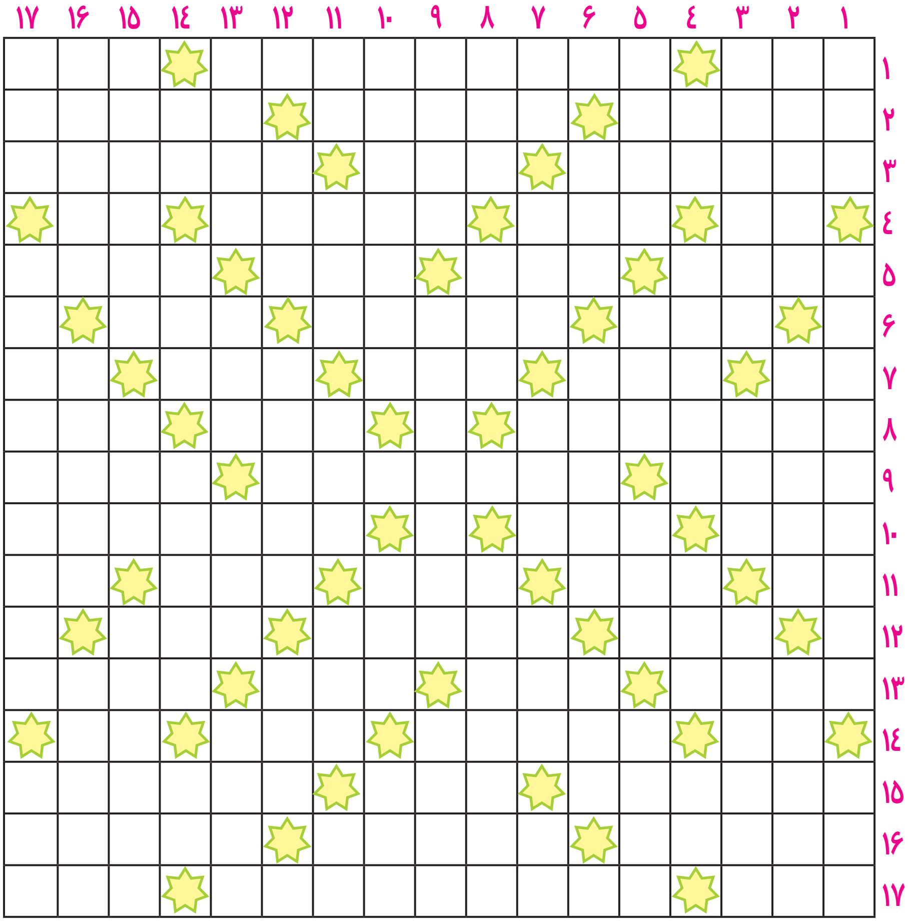
جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) یا از طریق پست به آدرس مجله، در هر شماره ضرورت دارد. البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

اسامی برندگان جدول ۳۸۶۷

۱ـ مهدی احمدی ـ تهران
۲ـ مژگان امیری ـ آمل
۳ـ سعید فتحی ـ سبزوار

حرف (ا) چه تعداد است؟



افقی:

۱. ستایش ـ نامی غیرواقعی ـ از کلمات استثناء
۲. دوام دادن ـ جمع محرم ـ سازی زهی
۳. بسیار گرامی ـ آفت ـ ته بندی کتاب
۴. نت آخر ـ قدم ـ سرزنش ـ نفی عرب
۵. فصل سبز ـ شب ـ ماه انداختنی ـ از شهرهای استان فارس
۶. همسایه شمالی ـ غذا خوردن ـ طلای فرنگی
۷. واحد سطح ـ قلم موی درشت ـ پل ـ نوعی بستنی چوبی ـ مثل، همتا
۸. قیامت ـ روح، روان ـ اسم
۹. زاری ـ نوع دوستی ـ اصل، اساس
۱۰. هزار ـ بهره ـ غذای معروف به فست فود
۱۱. برهنه ـ وسیله گزیدن ـ آب ویرانگر ـ فلز چهره ـ ساز شاکی
۱۲. تیغ گل ـ انتقال بیماری به دیگری ـ خو گرفتن
۱۳. دوزن که همسر دو برادر باشند ـ عقاید ـ نیرو، توانایی ـ ستاره دنباله دار معروف
۱۴. مانند ـ گردهم آیی ـ از پهلوانان شاهنامه ـ جدید
۱۵. بویژه، بخصوص ـ صومعه ـ با هم نسبت داشتن
۱۶. زمان به دنیا آمدن ـ اتاق بزرگ ـ نوعی سالاد مشهور
۱۷. فربهی، چاقی ـ مستاجر ـ عقیده

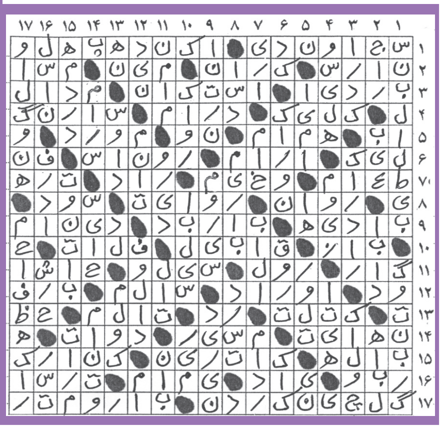
عمودی:

۱. بحرانی ـ شکوفه نارنج ـ نثر
۲. جای درس خواندن ـ پیامبری ـ از توابع خوش آب و هوای گیلان
۳. معاون دادستان ـ هلاک شدن ـ استان سه گانه
۴. من و شما ـ حیوان حیله گر ـ لوله تنفسی ـ دست
۵. قصد و عزم ـ قرمز ـ بدبوی پرخاصیت ـ نظیر، مانند
۶. سرسرا ـ نامی برای مردان ـ ولی، ولیکن
۷. تکرار حرف ـ مرده ـ ساعد، بند دست ـ خانه ـ حرف فاصله
۸. دوستدار ـ سدر ـ دربان
۹. تالار ـ سرزمین ماتادورها ـ همراه پیله هم آید
۱۰. ماشین کشاورزی ـ لغزنده ـ بخشی از پا
۱۱. عمو ـ چاه جهنم ـ شهری در فرانسه ـ از میوه‌ها ـ باران اندک
۱۲. ماه ـ جانوری درنده و مردار خوار شبیه سگ ـ ایتالیای باستان
۱۳. نمو ـ موی بلند ـ مال، دارایی ـ سرنیزه
۱۴. زمین آذری ـ قایق، کرجی ـ شهر پیامبر (ص) ـ زایو ترسان قدیم
۱۵. فرزندان ـ کشتی جنگی ـ کنترل و بازرسی حاکمیت بر فعالیتهای خاصه فرهنگی
۱۶. جای گل بسیار ـ از شهرهای اصفهانی ـ حبوبی پرمصرف
۱۷. جاده ـ پیش درآمد مطلبی یا انجام کاری ـ خالی

زمان کیمیاست، آن را صرف پاسخ به دروغ پردازی نکنید
• ناپلئون

حل جدولهای شماره ۳۸۶۷





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می شود

حرف (ن) چه تعداد است؟

کنتراتچی / بسیار ثروتمند — طریقه / فهرست — مملو / سودای ناله — راهنمایی / پایتخت سنگال — از ضمایر — مکان / راس المال — دانش جریانات داخلی زمین / نوعی رقص

برابر / شناسه

بار درخت / شن — فاش / از درختان — وی / آماس

قله / قرنها — نویسنده کتاب / دودل

یادداشت / تردید — شیرینی پز / نشان افتخار — شهری فرانسوی / دانه‌ای روغنی

دفعات / پسیکوز — بخشنده / شمارک — خاک

پیش غذا / درجه‌ای در ارتش — غلام / پدر — خط کش مهندسی / نوعی نفت خام

دارنده / جستجو — پشم شتر / چپاول

قطار — خاندان / عقیده — چاقو / گرامی — از جهات / جمع درجه — آسیستان

دانشمند / حرف بیهوده — روپوش / غلاف شمشیر

بخشی در فیلم / آرایش کردن — کمیابی / دوستدار رهایی — بیماری غش

نشانه ها / هدف — عدد قرن / حرف فاصله

از اجزاء تفنگ — از گربه سانان / مستحب دانستن — اذیت / نوعی فعل — برادر مرگ

پیش نماز / کال

عدد ماه / هواپیمای عجول — سمبل / منسوب به خاور

بیرونی / شهر مارکوپولو

یار مخلص / چوبی گرانبها — رگی است در پا

جدید / حرف صریح

فضا به انگلیسی / موذی — بلند

جدول سودوکو ۳۸۷۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۸						۵		
	۱	۳	۹	۷	۲		۴	
	۲					۷		۳
				۲				۱
۲	۶	۱		۸	۹	۳	۵	
	۵				۱			۹
۱	۸	۲					۳	
			۲	۶	۴		۸	
	۴	۵					۲	۷

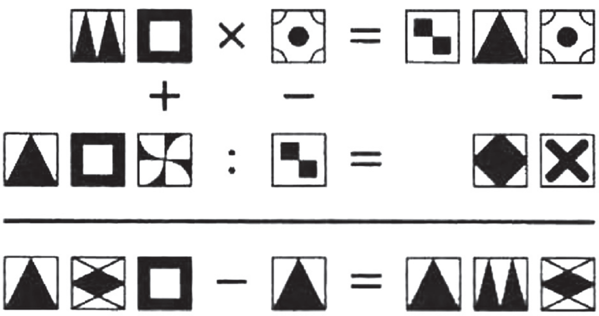
با هوش خود کلنجار بروید

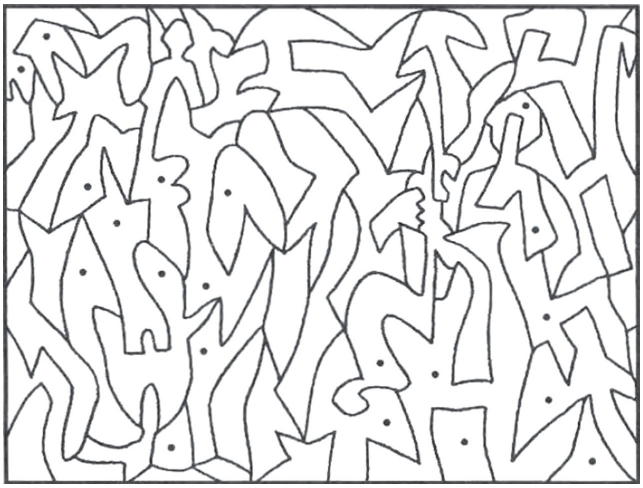
محمود صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

جایگزینی اعداد با شکلها

می خواهیم به جای شکلهای زیر اعدادی بگذارید تا در پایان حاصل آن با توجه به علائم ضرب و تقسیم و جمع و منها، درست باشد.



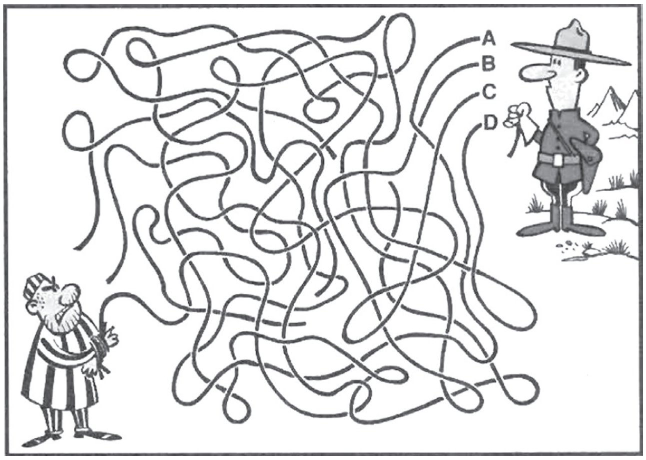


نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.

طناب دستگیری

این پلیس برای به دام انداختن زندانی خود می بایست سر یکی از این ۴ طناب را که به دست مجرم بسته شده است، بکشد. ولی نمی داند کدام طناب باعث دستگیری او می شود. می توانید او را راهنمایی کنید؟

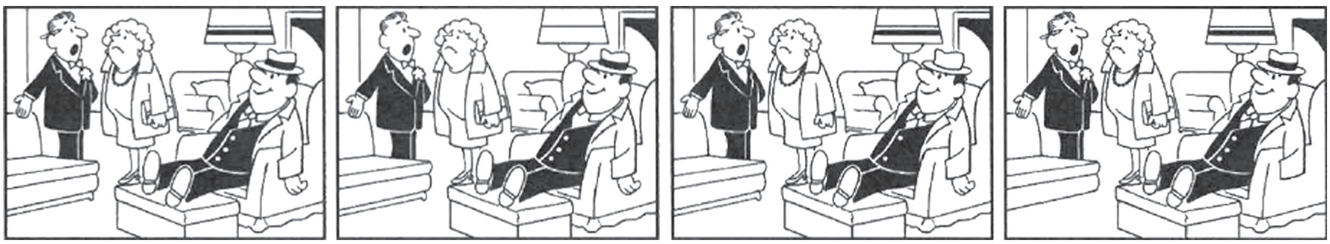


خوشبختی شکل ظاهری ایمان است • هلن کلر

بیست اختلاف در تصویر پیاده روی در باران

مرد برای اینکه بتواند به راحتی در خیابان قدم بزند، دو چتر در دستش گرفته است، اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، بیست اختلاف وجود دارد.





۴ جزء حذف شده در تصویر انتظار مرد به راحتی خود را روی مبل جا داده است ولی زن او از صبر کردن دعوت پیشخدمت برای نشستن، عصبانی به نظر می آید، اما در هر یک از ۳ تصویر دیگری که از تصویر سمت چپ تهیه شده، چهار اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم این اختلافها را در سه تصویر سمت راستی با تصویر سمت چپ پیدا کنید.

لایق عذاب...!



-"هاله"جان، تو تا حالا صبوری کردی عزیزم، یه کم دیگه هم صبر کن... من قول میدم همه چیز درست بشه... راستش من دلم بچه می‌خواد... بچه به زندگی‌مون یه رنگ و بوی دیگه میده و تو هم از تنهایی بیرون میای...

می دانستم هاله از من بابت تحمیل علاقه‌ام دلخور است. نگاهی به چشمان سبزش انداختم. دیگر درخشش نداشت و غم توی آنها موج میزد. آهی کشیدم و فکر کردم پیشنهاد برگشت را به او بدهم اما چیزی از درون مانعم شد. امید داشتم به مرور وضعیت زندگی‌ام بهبود یابد. به همین خاطر موضوع صحبت را عوض کردم و حرفی را که مدتها می‌خواستم به هاله بگویم، از دلم بیرون ریختم.هاله با معصومیتی دوست داشتنی که در تمام حالاتش موج میزد و من تا آخرین لحظه عمر فراموش نمی کنم که نگاهش چه برقی زد، گفت:" مادر شدن یه حس خوب و بی‌نظیره و دلم می‌خواد این حس رو تجربه کنم"...مثل همان روزهای اول دیدار عاشق و آشفته حال دستش را گرفتم و گفتم:" تو چه خوبی عزیزم... همه چیز رو به من بسپار... من نمی‌ذارم تو اذیت بشی و هروقت دیدی دیگه نمی‌تونی اینجا بمونی برمی گردیم"... گارسون غذاها را آورد و مشغول خوردن شدیم. از رستوران که بیرون آمدیم، رفتیم طرف پارک سانترال. نشستیم روی نیمکتی و در حالی که به سنجاب کوچکی که داشت از تنه درخت گردو پایین می‌آمد، نگاه می کردم گفتم:

"قبل از شروع تعطیلات کریسمس میریم ایران. تو فقط چند ماه تحمل کن. اگه خواستی می‌تونی تا اول بهار ایران بمونی و بعد بیای اینجا".

هاله دستهای گرمش را از خوشحالی به هم زد و گفت:" وای چه خوب، می‌تونم برای عروسی دختر خاله‌م ایران باشم."هاله آن شب خوشحال بود و درخشش نگاهش برگشت...

***

وقتی دوستم مرا به جشن نامزدی‌اش دعوت کرد، فکر نمی کردم که همان شب با دختری آشنا بشوم و چند ماه بعد با او ازدواج کنم. آن شب باران تندی می‌بارید و تهران شلوغ و کلافه کننده بود. ترافیک، چراغ قرمزهای طولانی و آبی که توی خیابانها سرازیر شده بود.

وقتی رسیدم مهمان‌ها در اوج شادی بودند. وقتی رفتم یک گوشه دنج نشستم و منتظر ماندم تا سر دوستم خلوت شود و کمی سربه سرش بگذارم و توی آن لباس‌های رسمی به او بخندم.

نگاهم روی مهمان‌ها داشت می‌چرخید که ناگهان چشمم به یک جفت چشم سبز جذاب افتاد و دلم لرزید. دوستم آمد و مشغول ورّاجی شد اما من هنوز پی صاحب آن چشمها بودم.

وقت شام همه مشغول کشیدن غذا بودند که با دختری که هوش و حواسم را برده بود، برخورد کردم. دوستم ما را به هم معرفی کرد.هاله از دوستان نامزد دوست من بود و طراحی می‌خواند. به نظرم دختر منحصر به فرد و جالبی می آمد. کمی گپ زدیم و خندیدیم و وقتی هفته بعد در نمایشگاه عکاسی نامزد دوستم دوباره او را دیدم، به بهانه‌ای شماره تلفنش را گرفتم و بعد از چند دیدار آنچنان شیفته‌اش شدم که بی‌مقدمه از او خواستگاری کردم.

مهلت خواست تا فکر کند. انتظار برایم سخت و عذاب آور بود. توی تمام شیارهای ذهنم پر از نگاه سبزش شده بود و حس می کردم جای خون در رگهایم یاد او جریان دارد. بالاخره جواب مثبت را از او گرفتم. چه جشنی توی دلم به پا شده بود. آنقدر هول بودم که در مراسم خواستگاری سریع خواستم قرار عقد بگذاریم.دوران نامزدی از بهترین و شیرین‌ترین روزهای عمرم بود. قرارهای یکهویی، دویدن زیر باران، خیس شدن و... هاله همان دختر ایده آل من بود و از اینکه او را به دست آورده بودم، خوشحال بودم و می‌خواستم به هر طریقی شده خوشبختش کنم.وقتی رفتیم زیر یک سقف و خیالم راحت شد که هاله را یک عمر در کنار خودم دارم، یک نظم درست و حسابی به زندگی‌ام دادم. کار و اضافه کاری به وقتش و تفریح و گردش و رفت و آمد با اقوام هم به طور مرتب و خلاصه زندگی را به خوبی مدیریت می کردم.

همه چیز روی روال بود تا اینکه اسم ما در لاتاری آمریکا در آمد.هاله مخالف رفتن بود و خانواده من هم عقیده داشتند که همین جا بمانیم اما من که همیشه رویای آمریکا را در سر می‌پروراندم و سال‌ها بود که شانسم را در لاتاری امتحان می کردم، پا در یک کفش کردم که آمریکا سرزمین رویاهاست و تعداد کمی از افراد روی کره زمین شانس زندگی در آنجا را دارند و من نمی‌خواهم این فرصت طلایی را از دست بدهم.

مادر هاله هم عقیده داشت ما برویم و زندگی در آنجا را تجربه کنیم واگر آن جوری که فکر می کردیم نبود، برگردیم و پیشنهاد داد من برای یک سال از محل کارم مرخصی بگیرم. این جوری چیزی را از دست نمی‌دادیم.

هاله به مرور رضایت به رفتن داد، ولی وقتی در خانه چوبی که در حومه شهر بود، ساکن شدیم به نظر غمگین می آمد و آنجا بود که فهمیدم رضایتش قلبی نبوده. تا چند ماه زبان می‌خواندم و بعد افتادم دنبال کار اما کار مناسبی گیرم نمی آمد. بالاخره رفتم پیش مشاور کاریابی. بعد از کلی معطلی نوبتم شد. مشاور کاریابی در حالی که پرونده و سابقه مرا نگاه می کرد، بی آنکه سرش را بالا بیاورد گفت:"من متوجه نمی‌شم تخصص شما توی چه زمینه‌اییه و دنبال چه جور کاری هستین"؟

گلویی صاف کردم و محکم گفتم:"من سال‌ها کار مدیریتی کردم و الانم می‌خوام توی همین زمینه کار کنم." مشاور کاریابی با تعجب نگاهم کرد و گفت:"تو این کشور ما میز مدیریتی نداریم که به شما بدیم. اگه حرفه یا هنری بلدین بگین بلکه بتونم کاری براتون پیدا کنم".

اشاره کردم به پرونده و با آب و تاب گفتم:

"من سال‌ها توی یه شرکت دارویی مدیر فروش بودم و همه از کارم راضی بودن و مدیر عامل همیشه می گفت از وقتی من اومدم توی شرکت اوضاع خیلی خوب شده".

مشاور کاریابی با بی‌حوصلگی خمیازه‌ای کشید و گفت: "به نظر من از فروشندگی توی یه فروشگاه شروع کنین." از اینکه قابلیت‌ها و مهارت‌هایم را نادیده گرفته بود و کار فروشندگی را به من پیشنهاد میداد، عصبانی شدم و مدارکم را گرفتم و زدم بیرون. بعد از کلی این در و آن در زدن فهمیدم که در آمریکا به تحصیلات و سابقه کاری بها نمی‌دهند و باید از یک کار سطح پایین شروع کنم و بالاخره در یک فروشگاه مخصوص حیوانات خانگی مشغول به کار شدم. سرزنش در نگاه‌هاله به خوبی معلوم بود، گرچه هرگز لب به اعتراض باز نمی‌کرد. درآمدم آنقدر بود که اجاره‌خانه را بدهم و اموراتمان را بگذرانم. هاله دلش می‌خواست آپارتمان کوچکی در مرکز شهر اجاره کنیم، چون توی حومه امکان معاشرت برای او نبود و حتی باید کیلومترها با ماشین می‌رفتیم تا به یک فروشگاه می‌رسیدیم و همسایه‌ها هم اهل معاشرت نبودند، ولی خب امکان اجاره چنین آپارتمانی برایم نبود و تصمیم داشتم شغل دوم پیدا کنم.

بعد از یک سال زندگی در آمریکا وضعیتم اصلاً رضایت‌بخش نبود، انگار به راهی رسیده بودم که بن‌بست بود و طی این یک سال فهمیدم که مهاجرت شتابزده چنین عواقبی هم دارد.

در سال دوم بود که به امید درآمد بیشتر شغلم را عوض کردم و در کلاب ورزشی به عنوان راهنما مشغول شدم و اکثر شب‌ها تا دیروقت سر کار بودم و تقریبا دوبرابر سال اول حقوق می گرفتم.

برای تغییر روحیه هاله وسایل خانه را عوض کردم و یک ماشین هم برایش گرفتم تا خودش برای خرید به شهر برود و کمتر در خانه فکر و خیال کند. هاله داشت به زندگی در آمریکا عادت می کرد. یک شب که رفته بودیم رستوران تا خوراک چینی مرغ و بادام که هاله خیلی دوست داشت بخوریم. در حالی که لبخند به لب داشت، نگاهم کرد و گفت: "می دونی بعضی از عادت کردنا رو دوست ندارم. من به این غذای چینی عادت کردم. ذائقه‌م عوض شده. به این شهر، به آدماش و به فرهنگ عجیبشون عادت کردم. در واقع مجبورم که به این شرایط عادت کنم. به هر طنابی چنگ می‌زنم که تنها نمونم. با زن سرخپوست همسایه که در کش نمی کنم عصرا قهوه می‌خورم. فیلمایی رو می‌بینم که باهاشون همذات پنداری نمی کنم. لباسهایی رو می‌پوشم که با سلیقه‌م جور نیست. اینا یه زندگی فرسایشیه. دارم از خودم دور می‌شم. به علایقم دیگه فکر نمی کنم. به خودم فکر نمی کنم. من عوض شدم و این من رو می ترسونه"...

آن شب با هاله صحبت کردم و او را به صبر دعوت کردم و از او خواستم بچه‌دار شویم...

***

مدتی بعد از آن شب هاله خبر بارداری‌اش را به من داد و من را از شور و شعف لبریز کرد. از آن به بعد هروقت بیرون می‌رفتیم هاله چند تکه لباس بچه می‌خرید و من هم شب‌ها سعی می کردم زودتر به خانه برگردم و اکثرا شیفت روز می‌ایستادم.

با یک زوج ایرانی آشنا شده بودیم و معمولا آخرهفته‌ها کنار هم بودیم و هاله حالا همصحبتی پیدا کرده بود و شاد به نظر می‌رسید و هروقت دور هم بودیم خنده از لبانش دور نمی‌شد.

هاله بود که برای رفتن به پیک نیک و ماهیگیری و سفرهای کوتاه برنامه‌ریزی می کرد و می دیدم که او از وقتی فهمیده مادر می‌شود، چقدر روحیه‌اش تغییر کرده. اتاق طبقه بالا را تمیز کرده و خودش به دیوارها رنگ آبی زده بود و برای اتاق بچه داشت آنجا را تزیین می کرد. مادر هاله قول داده بود برای اوایل تابستان سال بعد که هاله بچه را به دنیا می‌آورد به آمریکا بیاید و من نگرانی خاصی بابت هاله و وضعیتش نداشتم تا اینکه...

یکشنبه شب بود و ما خانه دوستانمان بودیم که هاله دچار حالت تهوع و سردرد شد. بعد از شام خداحافظی کردیم تا به خانه برویم و هاله استراحت کند. دوش گرفتم و داشتم لباس می‌پوشیدم که صدای کوبیدن مشت‌هایی به در متعجبم کرد. معمولا شب‌ها کسی به سراغ ما نمی آمد و خانم سرخپوستی که در خانه روبروی ما زندگی می کرد، همیشه زنگ در را می‌زد. هاله روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و در حالی که وحشتزده به نظر می‌رسید، در جا نیم خیز شد و به من گفت: "یعنی کیه؟ چرا مشت می کوبه به در"؟

با دست اشاره کردم که خونسرد باشد و راه افتادم سمت در و گفتم: "شاید زنگ خرابه." پشت در با صدای بلندی پرسیدم: "با کی کار دارین؟" صدای مردی که نفسش به شماره افتاده بود، پاسخ داد: "سریع در رو باز کن"! احدس زدم کسی توی اتوبان پشت خانه ماشینش خراب شده یا تصادف کرده و به کمک نیاز دارد. در حالی که در را باز می کردم، گفتم: "یه لحظه صبر کن!" در باز شد. مردی سیاهپوست و قوی هیکل که ژولیده و آشفته بود در آستانه در ظاهر شد. با دیدن او فوری پشیمان شدم از اینکه در را باز کردم ولی پشیمانی سودی نداشت و مرد سیاهپوست هل خورد توی خانه و بعد از توی جیبش هفت تیری بیرون آورد و سمت من نشانه گرفت و گفت: "اینجا چند نفر هستین"؟ در حالی که از ترس در جا میخکوب شده بودم و نگران هاله بودم که با دیدن این مرد و اسلحه در دستش چه حالی می‌شود، با لکنت پاسخ دادم: "من و همسرم... فقط"...

مرد سیاهپوست لنگان لنگان راه افتاد و وقتی چشمش به هاله که رنگش از ترس مثل گچ دیوار شده بود افتاد، گفت: "سریع بلند شو و دستت رو بالا بگیر!" هاله به کندی از روی کاناپه بلند شد. مرد سیاهپوست به من اشاره کرد تا بروم و کنار هاله بایستم. بی‌حرف اطاعت کردم و بعد با صدای بلندی گفت: "من امشب بدجوری مستم و با دوستم دعوام شده و کشتمش. چند ساعتی اینجا می‌مونم تا اگه پلیس در تعقیبم باشه ردم رو گم کنه و دم صبح شماها باید با ماشین من رو برسونین یه شهر دیگه"!مکثی کرد و بعد به نشانه تهدید هفت تیرش را تکان داد و در ادامه گفت:

"یادتون باشه که من امشب راحت می تونم بازم آدم بکشم. پس حرکت اشتباه نکنین و گوشی‌هاتون رو به من تحویل بدین"!

هاله مثل جوجه‌ای خیس می‌لرزید. دستش را گرفتم و به مرد وحشی سیاهپوست نگاه کردم و در حالی که حس می کردم شجاعت از دست رفته‌ام را باز یافته‌ام گفتم: "خانم من بارداره و نمی‌خوام بیشتر از این وحشت زده بشه. اجازه بده اون بره توی اتاقش و استراحت کنه". صدای خنده مرد سیاهپوست توی سرم زنگ زد و در میان خنده گفت: "اون همین جا می‌مونه. فقط دستاش رو نمی‌بندم!" هاله رفت و گوشی خودش و من را آورد و به مرد سیاهپوست داد. البته هاله یک گوشی دیگر هم داشت که معمولا با آن به ایران زنگ می‌زد و من متوجه شدم به عمد آن را نیاورده و با نگاهش به من فهماند که آن گوشی می‌تواند ما را نجات دهد. مرد سیاهپوست مرا با طناب به صندلی بست و هاله را وادار کرد روی زمین کنار من بنشیند و بعد با گوشی من مشغول جستجو توی اینترنت شد تا راه فرار را توی نقشه پیدا کند و بعد توضیح داد که من و هاله گروگان‌های او هستیم و اگر کمکش نکنیم هر دوی ما را می کشد.

نمی‌دانستم توی سر هاله چه می گذرد. یک ساعت بعد به بهانه حالت تهوع دوید سمت توالت. او از این فرصت استفاده کرد و با گوشی دیگرش به پلیس خبر داد و وقتی صدای آژیرهای پلیس که خانه را محاصره کرده بودند به گوش رسید، مرد سیاهپوست با هفت تیر، هاله را گروگان گرفت تا با ماشین فرار کند. پلیس که قصد دستگیری او را داشت با یک حمله می‌خواست هاله را نجات دهد که مرد سیاهپوست در یک آن به هاله شلیک کرد و همسر نازنینم غرق در خون روی زمین افتاد و چشم‌های زیبایش را برای همیشه بست...

***

از آن شب تا حالا به زندگی عادی برنگشتم. حتی وقتی به ایران آمدم و سعی کردم زندگی جدیدی را شروع کنم. خودم را به خاطر اجبار کردن هاله به زندگی در آمریکا هرگز نمی‌بخشم و خودم را لایق عذاب میدانم...

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

گفت و گو با «سیروس مقدم» کارگردان سریال «پایتخت ۶»:

«پایتخت» اثری واقع گرایانه است

الهام قبادی



سـیروس مقدم برای خیلی از مردم آشناسـت. او در کارنامـه هنری خود آثـاری دارد که همه از سـریال‌های تـراز اول تلویزیـون محسـوب می‌شـوند. مقدم از دهه ۶۰ کارگردانی را آغاز کرد و «به سـوی افتخار» از اولین سریال هایش به حساب می‌آید. بعد از آن «روزهای زندگی» را سـاخت و ناگهـان با سـریال «مسـافر» که موضوع اعتیاد را به تصویر می‌کشید، درخشید. بعـد از آن در اوایل دهـه ۸۰، «پلیس جوان» را کارگردانـی کرد که این سـریال معمایی برای شهاب حسینی که اوایل مسیر پیشرفت بود، پله ترقی شد. سـریال‌های «عروج»، «دریایی‌ها»، «وکیـل»، «مهر خامـوش»، «بانویـی دیگر»، «مزرعه کوچک»، «ریحانه»، «نرگس» و «پرواز در حباب» نیز از جمله آثار دیگر سیروس مقدم بودند.اما او در میانه دهه ۸۰ قدم به مسیر تازه‌ای از سریال سازی گذاشـت که اولین آن «اغما» بـود. «پیامـک از دیار باقی»، «روز حسـرت»، «رستگاران»، «چاردیواری»، «زیر هشت»، «تا ثریا»، «چک برگشـتی»، «دیـوار»، «بچه‌های نسـبتا بد»، «مدینه»، «میکائیل» و «علی‌البدل» هم آثار دیگری هستند که در حوزه طنز و بیشتر مسائل روز جامعه تولید شدند.

پـس از آن سـیروس مقدم با سـاخت سـریال «پایتخـت» در روزهای نوروزی اکثر سـالهای اخیـر همواره میهمـان خانه‌های مـردم بود. به بهانه پخش سـریال «پایتخت ۶» گفت و گویی با سیروس مقدم کارگردان این سریال داشتیم که در ادامه آن را می‌خوانید:

ایـده قصـه «پایتخـت ۶» آن هم پس از درگذشت مرحوم الوندچگونه شکل گرفت؟

ایده پایتخت ۶، زمانی شکل گرفت که مرحوم خشـایار الوند از دنیا رفته بود. قرار بود نسخه‌ای سـینمایی برای روز پدر سال گذشته بسازیم. ۵۰ درصد فیلمنامه توسط مرحوم خشایار الوند نوشته شـده بود که بـه ناگهان از بین مـا رفت و همه را سوگوار کرد. آن نسخه سینمایی هم منتفی شد و ما دیگر دل و دماغ کار نداشتیم. چند وقت بعد، قرار شـد «پایتخت ۶»، برای نوروز ساخته شود که ما دو طرح داشتیم که یکی از آن‌ها تصویب شد و شد همین پایتخت ۶. از دسـت دادن خشـایار ضایعه جبران ناپذیری برای پایتخت بود و هست.

محسـن تنابنده برای نگارش پایتخت ۶، نیاز به نویسـنده و کمک داشـت. مدتها طول کشید، نویسـندگان زیادی آمدند و رفتند، اما هیچ کدام نتوانست جای مرحوم الوند را بگیرند. خشایار یکی از اعضـای اصلی و ارکان اساسـی پایتخت در طی ۱۰ سـال همکاری مشترک ما بود. او به جای نقی، ارسـطو، رحمت، بهتاش، بهبود، هما، فهیمه و حتی سارا و نیکا بازی می‌کرد، لحن‌ها را می‌شناخت. به فرهنگ و گویش مازندران مسلط بود و عاشق این خطه از سـرزمینمان بود. طبیعی اسـت در چنین شرایطی پیدا کردن جانشین برای مرحوم خشایار الوند کاری سخت و پر ریسک باشد.

آرش عباسـی در همکاری‌های قبلی هم با شما بود یا اینکه در این فصل اضافه شد؟

مـن و تهیـه کننده خانم الهـام غفوری، آرش عباسی را نمی‌شناختیم و سابقه هیچگونه همکاری با ایشـان نداشـتیم. آرش در پایتخـت قبلی هم حضور نداشـت و تازه به تیم نویسندگان قرار بود، اضافه شـود. آرش نویسنده چند تئاتر بود و تئاتر مولن روژ را با محسـن تنابنده و احمد مهرانفر کار کـرده بود و تا حـدودی از سـلایق و توانایی‌های همدیگر آگاه بودند. بعد از آن تئاتر بود که محسن تنابنده آرش عباسی را به عنوان نویسنده جایگزین مرحوم خشـایار الوند به ما معرفی و کار را شروع کرد. طبیعی است مسـیری را که تنابنده طی ۱۰ سـال طی کرده بـود تا به پختگی بـرای پایتخت نویسی برسد، آرش عباسـی می‌بایست در زمان کم و اندکی سپری می‌کرد. خوشبختانه با استعداد و خلاقیـت خود و همراهـی و هدایت‌های تنابنده کم‌کم به حال و هوای پایتختی‌ها نزدیک شد.

گفتـه می‌شـد روح بابـا پنجعلـی در این فصل سـریال حضور دارد؟ به نظر شما نبود این شخصیت کمبودی در آن ایجاد نکرد؟

به لحاظ دراماتیـک باباپنجعلی دیگر کارکرد خود را از دسـت داده بود و به ورطه تکرار و ملال افتاده بود. بابـا پنجعلی به دلیل آلزایمر و بیماری و کهولت سـن امکان تحرک و ریتم در قصه را کم می‌کرد. خود بازیگر این نقش هم اذعان داشت که دیگر انگیزه و خلاقیتی برای ادامه ندارد و به شدت تکراری شده است و نقش برایش جذابیتی ندارد. پیشـنهاد بازگشـت در فرم و قالب روح هم بعد از صحبت‌های زیاد منتفی شـد.«پایتخت» اثری واقع گرایانه اسـت. این پیشنهاد ما را وارد فضای غیـر واقعی و فانتزی می‌کرد که با روح «پایتخت» در تضاد بود؛ بنابراین قرار شـد که «پایتخت ۶» با فوت پنجعلی بعد از یک سال شروع شود و اعضای بدنش جان عده‌ای را نجات داده و حتی مرده اش هم خیر و برکت داشته باشد.

از سختی‌های تولید برای ما بگویید.

سـختی‌های تولید «پایتخـت ۶» چند مرحله داشت؛ مرحله اول جمع کردن و هماهنگ نمودن تیـم بازیگران بود که هر کـدام درگیر پروژه‌های سـینمایی و یا نمایـش خانگی بودنـد. بازیگران «پایتخت» همـه در بورس قرار دارند و هماهنگی حضور آنها توسط تهیه کننده برای چهار ماه پایان سـال به سختی انجام شد.مرحله دوم سختی‌ها در زمان تولیـد بود؛ در زمان سـاخت «پایتخت ۶» اتفاقات عجیب و غریبی به وقوع پیوسـت که هر کدام به تنهایی می‌توانسـت بر رونـد تولید تاثیر بگذارد؛ ترور سـردار شـهید قاسم سلیمانی که ما پایتختی‌ها ارادت خاصی نسبت به ایشان داشتیم، شـهادت هموطنانمان در تشییع پیکر این شهید و سپس سـقوط هواپیمای اوکراینی و تهدید آمریکا به حمله نظامـی و در مرحله بعـد هجوم مرگبار ویـروس کرونـا از اواخر بهمن مـاه در گرماگرم فیلمبرداری، می‌توانسـت بر روند کار و شـرایط روحی و ذهنی عوامل تاثیر بازدارنده‌ای بگذارد.اما پایتختی‌ها هم قسم شده بودند که عیدی مردم را در نوروز به هیچ قیمتی به تعویق نیندازند. با آنکه



خانواده‌هایشان نگران سلامتی آنها بودند و آنها نیز نگران خانواده‌های خود بودند، در مازندران ماندند و ۱۵ قسمت مربوط به تعطیلات نوروز را تمام کردند. اواخر اسفند ماه بود که با بخشنامه وزارت بهداشت و ستاد مبارزه با کرونا به طور جدی روبه‌رو شدیم. از آنجا که ادامه قصه (همانطور که قسمت ۱۵ دیدید) بهتاش برای بازی در لیگ حرفه‌ای به تهران می‌آید و خانواده هم به دنبال ارسطو جای آنها را پیدا می‌کنند، ادامه قصه در تهران و ورزشگاه آزادی و در فضای فوتبالی و خانوادگی می‌گذرد، عملا دیگر با تعطیلی مسابقات و منع تجمعات توسط ستاد مبارزه با کرونا امکان ادامه فیلمبرداری وجود نداشت.

در این فصل شاهد اشتباهات زیادی بودیم. این موضوع به خاطر سرعت در تولید بود؟

ما هیچ عجله‌ای برای تولید نداشتیم؛ با فراغ بال و آرامش و حتی در شرایط هجوم کرونا با تمهیداتی که تهیه کننده و تیم تولید تدارک دیده بودند، کار کردیم. اما اتفاقی که افتاد و باعث چند خطا در کار شد، همزمانی پخش و کارهای فنی و پس از تولید بود. طبیعی است که بعضی مواقع حتی با بارها دیدن و دقت و بازبینی موارد ریز و جزئی از چشم ما و ناظران و بازبین‌ها دور بماند و متوجه آنها نشویم. به نظر من باید به حرف اصلی سریال توجه کرد تا نکاتی که حتی ارزش محتوایی و چشمگیری در اثر ندارد.

با وجود انتقادها نسبت به سریال ، چطور همچنان پرمخاطب‌ترین برنامه نوروز بود؟

به نظر بنده مردم، تصویر واقعی‌تر و عریان تری از حقایق دور و برشان را در «پایتخت» می‌بینند. تلویزیون را اگر به مثابه آینه تمام قد جامعه ببینیم، طبیعی است هر گاه مردم و مخاطبان تصویر خود را با تمام دغدغه‌ها و مشکلاتشان ببینند به آن اعتماد و کانال‌های بیگانه و ماهواره‌ای را خاموش کرده و تلویزیون داخلی را تماشا می‌کنند. «پایتخت» به دلیل نزدیک بودن به نوع زندگی مردم، پوشش، سبک زندگی، آرایشها، گفتار و کردار، توانست در قلب و روح مخاطبان خود نفوذ کرده و آنها را با خود همراه سازد.

در این فصل کنایه‌های سیاسی بسیار مشهود بود و همه می‌گفتند «پایتخت» خط داستانی ندارد و تنها با تکیه بر کنایه‌های سیاسی به دنبال جلب نظر مخاطب است...

مگر می‌شود بدون داشتن خط داستانی، این همه مخاطب را با خود همراه کرد؟ خط اصلی «پایتخت» همان قصه تکراری است؛ گمشده‌ای که پیدا می‌شود و با حضورش نظم موجود را به هم می‌زند. کنار این خط داستانی، بچه قصه‌هایی هم وجود دارد؛ مثلا به خلاف کشیده شدن ارسطو، درخشیدن بهتاش درون دروازه فوتبال و.... به بهانه این خرده قصه ها، با بعضی سیاسیون، هنرمندان، ورزشکاران، ناهنجاری‌های اخلاقی هم شوخی مجاز شد و این خاصیت طنز و طنازی است.

سخنان کارگردان درباره ادامه سریال

سیروس مقدم در گفت و گویی تلویزیونی در باره ادامه سریال پایتخت گفت:
همانطور که دیدید در قسمت ۱۵ بهتاش به دلیل شرایطی که در فوتبال پیدا می‌کند مورد تقاضای تیمهای حرفه‌ای قرار می‌گیرد و در داخل ایران و خارج دعوت می‌شود؛ بنابراین به تهران می‌آید و طبیعی است قصه وارد فضاهای ورزشی و تجمع و هیاهو و تماشاچی می‌شود و به دنبالش قصه‌های خانوادگی ادامه دارد و همه به دنبال ارسطو هستند. نقی، هما و خانواده به تهران می‌آیند. با توجه به شرایط کرونایی نتوانستیم این بخشها را فیلمبرداری کنیم. لیگ تعطیل شد. تجمعات تعطیل شد و قرنطینه اجباری شد. مطمئن باشید اولین روزی که شرایط عادی برقرار شود تیم پایتخت همعهد شده اند که فصل پایانی را بگیرند. دو قسمت ۸۰ صفحه‌ای مانده است که در هنگام پخش ۴ قسمت می‌شود.

وحید یامین پور
تلویزیون به سلبریتی‌ها باج می‌دهد تا اعتبار بخرد



هفته گذشته وحید یامین پور که خود از جمله مجریان صدا و سیماست درباره انفعال صدا و سیما در برابر سلبریتی‌ها در یک گفتگوی اینترنتی با فارس گفت:

...دقیقاً این مسأله مصداق واداد‌گی است. اسمش باج دادن است و تعجب من این است که چطور صدا و سیما به صراحت به این مسأله اعتراف هم می‌کند... به نظر من روند صدا و سیما در چند سال اخیر روند باج دادن به سلبریتی‌ها و خریدن اعتبار برای خود از طریق این باج‌دهی بوده است. روند هزینه کردن بیت‌المال برای خریدن اعتبار بوده است... من از سال ۸۱ در صدا و سیما حضور داشته و همچنان هم در آن حضور و مسئولیت دارم اما برای من عجیب است که تلویزیون وقتی احساس می‌کند در رقابت با شبکه‌های ماهواره‌ای یا شبکه‌های اجتماعی و اینترنت قرار گرفته، می‌آید از پولش که پول بیت‌المال است برای خرید مخاطب استفاده می‌کند. اما مسأله مهم این است که صدا و سیما چرا در این موارد شفافیت به خرج نمی‌دهد؟ اتفاقا وقتی شفافیت یک مطالبه عمومی است نهادهای زیر نظر رهبری بخاطر شأن رهبر انقلاب باید در این زمینه پیشتاز باشند. تنها همین را بگویم که در یکی از برنامه‌های ویژه برای هر یک شب اجرا به یک سلبریتی ۸۰ میلیون تومان دستمزد پرداخت شده است و تا وقتی که صدای یک مرجع تقلیدی به اعتراض بلند نشد آن برنامه تعطیل نشد...

اجازه دهید به یک مورد که اخیراً پیش آمده اشاره کنم. قبل از عید آقای محسن تنابنده اعلام کردند که دیگر نه به صدا و سیما می‌آیند و نه با آن همکاری می‌کنند و پایتخت ۶ آخرین همکاری من با تلویزیون خواهد بود. در مقابل این دهن کجی صدا و سیما برای دفاع از حیثیت خود هیچ کاری نکرد. در حالی که به اعتقاد من با این کار به صورت تلویزیون تف انداخته و حالا من حق ندارم بپرسم قرارداد ایشان چقدر بوده؟ و چرا تلویزیون هیچ کاری در مقام دفاع صورت نداده است؟! حق ندارم بپرسم مبلغ قرارداد پایتخت ۶ و بودجه آن چقدر بوده و چه کسانی این قرارداد و فیلمنامه آن را امضا و تصویب کرده‌اند؟...

•پاره‌نو

زیاد کار کردن مهم نیست، درست کار کردن مهم است

"نون.خ" سرگرم کننده، اما...!

جبار آذین



با پایین آمدن کرکره سریال پایتخت، کرکره نون.خ بالا رفته است. سریالی که از همان آبشخور پایتخت و حمایت سلیقه‌ای مدیران تغذیه می کند. جدا از این روند و روش نامناسب، آقاخانی، هنرمند مستعد و با تجربه‌ای است که حاصل بازیها و سریالهایش، او را در جایگاه کنونی قرارداده است.از فصل نخست نون. خ به دلیل سطحی‌نگری و سطحی‌سازی در مضمون و محتوا و ساختار خوشم نیامد،اما گویا برخی شوخی‌های کلامی و رفتاری این سریال، مورد توجه قشرهایی از بینندگان واقع شده و سود مالی آن به مزاج تلویزیونی‌ها خوش آمده است که دستور ساخت فصلهای بعدی آن را صادر کرده‌اند. بدیهی اینکه برای آقایان کیفیت، محتوا و ساختار هنری سریالها مهم نیستند، همین اندازه که آنتن‌ها را پر کنند، اسپانسر جذب کنند و سودرسان و آگهی‌ساز باشند، کافی است! چیزهایی که در تولید و پخش پایتخت و نون. خ و... نقش عمده دارند. با این همه، آقاخانی،هنرمندی کاربلد است و رگ خواب تماشاگر و البته سیماییان را می‌داند و آنچه با عنوان فصل دوم نون. خ ساخته است، در جهت ارضای خواسته مدیران، رضایت اسپانسرها و سرگرم‌سازی مخاطب، تولید شده است.نون. خ یک سریال خانوادگی و اجتماعی است که در کلام و رفتار کاراکترهایش، از برخی شوخی‌ها، لودگی‌ها و بذله گویی‌ها سودبرده است. لیکن وجود آنها در یک سریال تلویزیونی،آن هم در شرایط نامساعد اجتماعی کنونی و یکه تازی کرونا و ماندن مردم در خانه‌ها، قابل تامل است. نون.خ که به گونه‌ای در امتداد تولید پایتخت و توجه به رکن خانواده و فرهنگ بومی و ملی ساخته شده است،با آنکه به اندازه پایتخت –منهای فصل ششم– جمع و جور نیست، ولی توانسته برای خود مشتری جمع کند.

نون. خ به رغم مضامین خوب اجتماعی، خانوادگی و بومی، بانگاه تحلیلی، واقعگرا و عمیق به سراغ آنها نرفته است.در واقع این مقوله‌ها دستاویزی بوده‌اند برای ساختن یک سریال خانوادگی که چاشنی خنده هم داشته باشد. چراکه توجه درست به فرهنگ، ادبیات، زبان، آیین‌ها،سنت‌ها و مناسبات زندگی خانوادگی و اجتماعی هموطنان کرد، نیازمندپژوهشی گسترده، پرداختی خوب، وفادارانه، تاثیر گذار و هنرمندانه است. بااین حال صرفنظر از کاستی‌های این سریال، نون.خ در قد و اندازه و بضاعت یک سریال متوسط تلویزیونی در سرگرم سازی و شوخی با مخاطب، حداقل در مقام مقایسه با بسیاری از سریالهای تلویزیونی و حتی در مقایسه با فصل شش پایتخت که نوعی عقبگرد برای سازندگانش به حساب می‌آید موفق بوده است.

سیامک شایقی در از دنیا رفت



سیامک شایقی کارگردان، فیلمنامه‌نویس و منتقد سینما صبح چهارشنبه ۲۷ فروردین به دلیل عوارض سرطان در بیمارستان از دنیا رفت.سیامک شایقی متولد سال ۱۳۳۳ در آبادان و فارغ‌التحصیل کارگردانی از مدرسه عالی تلویزیون و سینما بود. او فعالیت سینمایی را به عنوان کارگردان فنی در تلویزیون آغاز کرد.او در دو فیلم "جدال" (۱۳۶۴) و "حریم مهرورزی" (۱۳۶۵) دستیار کارگردان بود و در ۱۳۶۶ با فیلم "جهیزیه‌ای برای رباب" با بازی‌هادی اسلامی، پروانه معصومی و فاطمه معتمدآریا برای اولین بار روی صندلی کارگردانی نشست و برای کار خود در این فیلم نامزد جایزه بهترین کارگردانی از ششمین جشنواره فیلم فجر شد. "ستاره و الماس" (۱۳۶۷)، "رنو تهران-۲۹" (۱۳۶۹)، "راه و بیراه" (۱۳۷۰)، "در کمال خونسردی" (۱۳۷۳)، "مادرم گیسو" (۱۳۷۴)، "شراره" (۱۳۷۸)، "باغ فردوس، پنج بعدازظهر" (۱۳۸۴)، "ارتفاع ۶،۴۵" (۱۳۸۵)، "خواب زمستانی" (۱۳۸۶) و "ابرهای ارغوانی" (۱۳۹۰) از دیگر فیلم‌های اوست.سال گذشته خبرهایی از ساخت یک مستند از او به نام "خانه دوست اینجاست" درباره خانه سینما و با حضور فاطمه معتمدآریا و همسرش منتشر شده بود.

آفت خودمرجع بینی



مهناز افشار از سال ۷۸ تا سال ۹۷ در نزدیک به ۵۰ فیلم سینمایی حضور داشته است و این جدای حضور در سریالهایی نظیر "گمشده" مسعود نوابی یا "عشق تعطیلی نیست" بیژن بیرنگ و یا سریالهایی در نمایش خانگی از جمله "گلشیفته" بهروز شعیبی یا "عاشقانه" منوچهرهادی است.

کارش را در سال ۷۸ با بازی در نقش سهیلا در فیلم "شیرهای جوان" محسن محسنی نسب آغاز کرد. در همین سال در فیلم علی شاه حاتمی به نام "دوستان" در نقش سارا ایفای نقش کرد. سال ۷۹ در ۲ فیلم، و سال ۸۰ تنها در یک فیلم بازی کرد اما در سال ۸۱ سه فیلم با بازی او به نمایش درآمد. سالهای ۸۲ و ۸۳ هم هر سال در یک فیلم کار کرد اما اوج شهرتش در سال ۸۴ با بازی در ۵ فیلم به عنوان پرکارترین بازیگر زن سینما رقم خورد. بویژه آنکه از آتش بس میلانی که در همین سال اکران شد استقبال خوبی به عمل آمد و بر شهرت او افزود، در سالهای ۸۵ و ۸۶ هر سال دو فیلم از او به نمایش درآمد اما در سال ۸۷ هفت فیلم با بازی او روی پرده آمد که یک رکورد به حساب می آید که دیگر تکرار نشد به طوری که طی سه سال بعد یعنی از ۸۸ تا ۹۰ در مجموع در هفت فیلم حضور داشت. سال ۹۱ در دو فیلم، سال ۹۲ در چهار فیلم و سال ۹۳ در یک فیلم، سال ۹۴ در دو فیلم و سال ۹۵ و ۹۶ هر سال سه فیلم با بازی او روی پرده آمد و سال ۹۷ نیز در چهار فیلم بازی کرد و درمجموع از جمله معدود هنرپیشگان زن سینمای ایران به حساب می‌آید که ۵۰ فیلم سینمایی را در کارنامه خود دارد. اما همین حضور پررنگ و نیز ازدواج او با یک چهره پرمساله و درگیر در مسایل سیاسی و سپس اظهارنظرهای سیاسی و چالش برانگیزی که در حیطه تخصص و مهارت و بینش او نبود کار دستش داد و تقریباً خط پایانی بر کارنامه بازیگری او در ایران کشید. بخصوص مهاجرتش به اروپا و حضور در یک شوی تلویزیونی یکی از شبکه‌های ایرانی وابسته به دربار سعودی انتقادات فراوانی را برانگیخت که از آثار و تبعات اقدامات نسنجیده در فضای مجازی و غرق شدن در افسانه معیار انگاری و توهّم رهبر پنداری سلبریتی‌هایی است که بدون داشتن شناخت دقیقی از مسایل سیاسی و اجتماعی و نیز اولویت‌های اساسی نیازهای جامعه خود، در تشخیص راه صواب به بیراهه می‌روند.

نمایش خانگی، حسرت زندگی لاکچری

توفیـق اجباری حضور در خانه و قرنطینه فرصتی فراهم کرد تا سـریالهای شبکه خانگی را مرور کنم. ابتدا دیدم بهتر است از نخستین آن شروع کنم.

"قلـب یخـی" که بـا تبلیغات فـراوان و بیلبوردهای قابل توجه شـهری، حسابی سر و صدا به پا کرد و محمد حسین لطیفی کارگردانش بود و حامد عنقا نویسنده‌اش.

سـریالی که سـرانجامش به ناکجا آباد رسـید و پس از بروز اختلافاتی بین عوامل و تغییر کارگردان در میانه فصل سـوم به حال خودش رها شـد. البته می‌شد حدس زد که هیچکس قادر به جمع کردن این شلم شوربای هفتاد رنگ نخواهد شد. آن هم با شخصیت‌ها و حوادث عجیب و غریبی که حتی در کارتونها هم این همه شگفتی نمی آفرینند. قهرمانهایی که به راحتی تبدیل به ضد قهرمان می‌شـوند و فرشـته‌هایی که یکجا فرشته و در جای دیگر دیو می‌مانند. آدمهای زرنگـی که به راحتـی تصمیمات احمقانه می گیرند و خود را از خنگ هم خنگتر معرفی می کنند و سازنده‌ای که سرانجام تکلیف ژانر اثرش را مشخص نمی کند که درام اسـت یا ملودرام، عشـقی است یا ترسـناک، جنایی، پلیسی، ماسونی، مذهبی، مافیایی، سیاسـی و خلاصه هرچی... و تقلیدی از چندین فیلم تابلو... که البتـه بخـش قابل توجهی از آن تحت تأثیر لاسـت و فرار از زندان که به تازگی حسـابی جا باز کرده بود و قیاس مع الفارق اسـت که بخواهیم آن دو را کنار هم بگذاریم و از همه جالب‌تر استاد راهنمایی که نقش آن را یحیوی بازی می کند با آن شعارهای حال به هم زن و نصیحت‌های منزجر کننده که نه تنها هیچ شأنیتی به باور دینی و مذهبی و انقلابی نمی‌دهد بلکه موجب استهزای آن هم می‌شود و از همه بدتر شاید بتوان گفت مقصر اصلی غیر مستقیم در جرایم پیش آمده... که البته بعدها پته او هم روی آب می‌افتد و انگار فیلم هیچ هدفی جز ایجاد تعلیق و حوادث عجیب و غریب و ناباورانه و کارتونی برای جذب و نگه داشتن مخاطب ندارد. والبته نتیجه کار هم روشن است. ناتوانی در جمع و جور کردن قصه و نیز به سامان رساندن شخصیت‌هایی که مرتب دچار قلب ماهیت و دگرگونی و تغییر قالب غیر منطقی شده‌اند و هیچ ما به ازاء بیرونی ندارند. باورپذیری شخصیت‌ها و منطق روایی و رئال قصه که جای خود دارد و شوخی است.

قاعدتاً وقتی نخسـتین معمار، دیوار خانه را کج بگذارد تکلیف بقیه روشـن است. لذا از بقیه سریالهای خانگی گذر کردم و به سریالهای روز پرداختم.

مانکـن، کرگـدن و دل... که هر کدام داسـتانهای خودشـان را دارند که بـر همیـن بنای کج اسـتوارند و البته همگی در یک چیز مشـترکند. چهره‌های آرایش و بزک شده، زندگی لاکچری و سر و وضع لاکچری و آنچنانی. خانه‌ها و ویلاهای حسرت برانگیز، لوکیشنهای پرطمطراق و جذاب، زندگی‌ها و لباسها و آدمهای رنگی که هیچ نسبتی با زندگی سیاه و سفید اکثریت مردم ما ندارند و البته دغدغه‌های آنان را نیز... و پر پیداست که هیچ دردی هم از دردهای مردم را دوا نمی کننـد کـه هیچ، هزار درد نداری و فقر را نیز بر آنان تلنبار می کنند که اگر اینها اینطور زندگی می کنند پس نام زندگی ما چیست؟ ظاهراً دوستان در شـبکه خانگی سـوراخ دعا را پیدا کرده‌اند. اگر در فیلمهای هندی شـاهد نماها و زندگی‌هـای لاکچری هسـتیم، حداقل قصـه‌ای و پیامی و ماجراهایی در فیلم هسـت که بخشـی از این معایب را بپوشاند و دیگر اینکه حداقل ریتم تند و قابل قبولی دارد نه اینکه یک هفته انتظار بکشی تا قسمت دیگری از مثلاً سریال دل (و بویژه این سریال) را ببینی و بعد کفرت دربیاید که چرا همه اینقدر کند و حوصله سربر هستند؟ و چرا فیلمی که می‌توانست در یک تدوین مناسب حداقل نصف آن قیچی شـود این همه کش داده شـده تا به تایم ۴۵ دقیقه‌ای برسـد آن هم با تیتراژ طولانی هر قسـمت و نیز آنچه گذشت و آنچه می‌بینید و... بی‌خیال وقت و اعصاب تماشـاچی و کم فروشـی نمایانی که در تولید یک اثر مثلاً فرهنگی از دید چشم ناظران دور مانده است. بی‌خیالی آنان درباره فرم و بخصوص محتوا که هیچ، بی‌خیال... بگذریم که وقتی تلویزیون انحصاری کشورمان مرتب فیلم تکـراری پخـش می کند و البته آگهی و بدتر از همه روش تسـت زنی در کنکور و بی‌خیال ضرورت ایجاد لحظاتی مفرح و سـرگرم کننده و جذاب با سـریالها و فیلمهـای خـوب... و بابت تمام نقاط ضعفها و کم کاریهایی که دارد، به هیچکس جواب پس نمی‌دهد و با گردن کلفتی بر خر مراد خویش سـوار اسـت. البته که در زمانـه بی‌سـرگرمی و عطش فیلم دیدن و پـر کردن اوقات فراغت و قحطی سـرگرمی و تفریح، هرچه در شـبکه نمایش خانگی سـاخته شود خریدار دارد و حرجی هم نیسـت. تازه بخش خصوصی و سـرمایه خصوصی و این حرفها هم هست اما بی‌در و پیکر گذاشتن این مثلاً حوزه فرهنگی با هر بهانه‌ای چه عواقبی دارد؟ بد نیست کمی فکر کنیم.

عشق یعنی اراده به درک کردن دیگری

● اسکات پک







آنلاین "خروج"؛ راهی برای خروج سینما از انحصار اکران!



تصمیم خوب، خلاق و خردمندانه ابراهیم حاتمی کیا برای عرضه اینترنتی فیلم "خروج" پیش از اکران عمومی که با نگاه و حمایت درست سیدضیاهاشمی و گروهی از سینماگران سلامت اندیش روبرو شده است، گرچه مانند هر حرکت جدید، مخالفان کهنه گرا و منافع پرسـت و عقب مانده درپیکره سینما و میان نامدیران آن خواهدداشـت، ولی از نگرش رفیـع فرهنگی، اعتماد مردمی و گشـایش راهی جدید دربازارمکاره سینما و خروج ازسلطه و یکه تازی مافیا ورفقابراکران، ایجاد ارتباط بهینه با مخاطب، همسـویی ملی در شرایط کرونا زده کشور و همچنین حرکتی جهت برون رفت از بن‌بست اکران آثارسینمایی روایت دارد. با آنکه اقدام حاتمی کیا وسینماگران ادامه دهنده راه او ممکن است با حاشیه‌ها و آسیب‌های جدی اقتصادی و عوارض نشات گرفته ازنابخردی‌هـای این و آن مواجه شـود، لیکن بدون تردید گامی تاثیرگذار و تحول آفرین و شـجاعانه در بردن سینما به خانه‌ها و شکستن انحصار زر و زور و تزویر اکران مافیا و پولشویان و حامیان مقام دار آن‌ها در نامدیریت سینمای کشوراست. طرح سد شکن آنلاین فیلم‌ها و آثار هنری بایاری سـینماگران، ارگان‌هایی مانند حوزه هنری، سازمان‌هایی مانند صداوسیما، شهرداری، کمیسیون فرهنگی مجلس و.. می‌تواند حرکتی خوب ومسـتمر در مسـیر کاستن از ضعفهای موجود در این زمینه به حساب آید.

چی فکر می‌کردم، چی شد؟



محب

خداونـد، هر بنده‌یی را یک جور آفریده و یکی از انواع متعدد آدم‌هایی که خلق کرده، شخصی است به‌اسـم **اسکندر** که موقع تحصیل در مدرسه با هم آشنا شـدیم و در حالی که هر کدامامان بالغ بر نیم قرن از خدا عمر گرفته‌ایم، هنوز دوستی خودمان را حفظ کرده و تا حالا کوچک‌ترین اختلافی با همدیگر نداشـته‌ایم، جز این که اسـکندر تا چند سال پیش، هنوز ازدواج نکرده بود و چنان که باید و شـاید درد من و بقیه دوستان متاهل را درک نمی‌کرد.

اسـکندر، مردی بسـیار مودب، وقت‌شناس و آداب‌دان اسـت که از این جهات، خیلی‌ها روی او قسـم می‌خورند. مثلاً، وقتی با کسی قرار ملاقات داشته باشد، موقع دیدار را با حساب دقیقه و ثانیه می‌سـنجد و بدون حتی یـک ثانیه تاخیر در محل ملاقات حاضر می‌شود.

او، در همان سـال‌هایی که من و بقیه دوسـتان قصد ازدواج داشـتیم، می‌خواست ازدواج کند، اما بر خلاف ما که معتقد بودیم زندگی مشـترک در سایه تفاهم و تعامل زن و مرد معنی پیدا می‌کند و با این انگیزه برای خودمان همسرانی انتخاب کردیم که بتوانند با ما همدل و همراه باشند، اسکندر برای چنین دیدگاه‌هایی تـره هم خرد نمی‌کرد و معتقد بود زن باید اصالت داشته و از یک خانواده معروف و معتبـر و پولدار باشـد و اگر ناسـازگار، ولخرج، بهانه‌گیر و... هم باشـد ایرادی ندارد، چون ثروت پدرش برای آدم یک پشـتوانه اسـت و اگر جایی به‌اشـکال مالی بربخورد، می‌تواند روی پدر زنش حساب کند.

البته، ما تا جایی که از دسـتمان برمی‌آمد، تا چند سـالی، او را دلالت و نصیحت نموده و در چند مورد ازدواج بـا دختـران دم‌بختی را هم کـه بین اقوام و آشنایان خودمان وجود داشتند، به او توصیه کردیم. اما نشـان به همان نشـان، که از اصالت خانوادگی تک‌تـک آن‌ها ایراد گرفـت و از پذیرش ازدواج با آنها امتناع کرد! و ما هم که دیدیم این‌جوری است، طنابمان را از زیر بارش بیرون کشیدیم، او را به حال خودش گذاشـتیم و دیگر کاری به کارش نداشتیم، اما چون قدما گفته‌اند رفیق خوب کسـی اسـت که حتی اگر گوشـت رفیقش را بخورد، اسـتخوان او را دور نینـدازد، ما هم کـه خودمان کم کم داریم جزو قدما می‌شویم، به‌منظور حفظ حرمت نیاکان شریف، دورادور مراقب احوالات اسکندر بودیم و می‌دیدیم و می‌شـنیدیم او، با وجـود عقاید عجیب و غریبش، علاقه فراوانی به‌تشـکیل خانواده دارد و طبعاً، وقتی شنیدیم در یک میهمانی مجلل خانوادگی، که اتفاقاً توسط خانواده معتبری هم برگزار شده بود، دختری را دیده و از همه نظر پسندیده، نفس‌راحتی کشیدیم و خیالمان راحت شـد که بـه‌زودی می‌توانیم پلوی عروسی رفیق شفیقمان را بخوریم.

البته، دختری که اسـکندر پسندیده بود، از نظر ما، که آن‌موقع هر کدامامان دارای سوابقی طولانی در امر زندگی زناشویی بودیم، هیچ ویژگی خاصی نداشت و به‌نظر می‌رسید مثل بسیاری از دختران همسن و سال خودش فقط در فکر صید یک شوهر مناسـب اسـت، اما مانند علوفه‌یی که به دهن بز شیرین آمده باشد، چنان به‌دل اسکندر نشسته بود که هر وقت به‌هم می‌رسـیدیم، حاضر نبود درباره هیچ چیز دیگری جز عیال آینده‌اش حرف بزند و عزم خود را کاملاً جزم کرده بود که در اسرع وقت ازدواج کنـد و خانواده‌یی را که مدت‌ها در آرزوی تشکیلش بوده، تشکیل دهد.

او، هر بار که از همسـر آینده‌اش حرف می‌زد، تأکید داشت تا من بپذیریم تمام صفاتی که وجود آن‌ها را در یک دختر آرزو می‌کرد، در دختری که پسندیده جمع است.در یکی از دفعاتی که اسکندر مشغول توصیف عیال آینده‌اش بود، گفتم:

– کی قرار است بروی و با پدرش صحبت کنی؟

– راستش را بخواهی، پدرش این‌جا نیست.

– کجاست؟

– نمی‌دانـم. وقار و شـخصیت آن دختر هم در حدی است که رویم نشد در این‌باره سئوال کنم.

–چه جوری می‌خواهی از او خواستگاری کنی؟

– اتفاقاً، این را پرسـیدم و جواب شـنیدم که او درباره ازدواج خودش حق تصمیم‌گیری دارد.

– با این‌حال، موقع عقـد حضور پدرش ضرورت دارد. چون طبق قانون، برای عقد، اذن او لازم است.

– در این مورد، اشـکالی وجود ندارد. چون پدر آن دختـر به‌یکی از دوسـتان نزدیکـش وکالت بلاعزل داده و به طوری که شـنیده‌ام، آن شخص هم، هر چه را عیال ما! بگوید قبول می‌کند.

– در این صورت، مبارک اسـت و امیدوارم به پای همدیگر پیر شـوید. هر چند که تو به‌حد کافی پیر شده‌ای و...

اگرچه آن حرف را به شوخی زدم، اما تصور می‌کنم به‌دل نازک اسکندر ننشست. چون بعد از دیداری که در جریانش چنان حرفی زدم، رابطه‌اش را با من قطع کـرد و دیگر نه‌فقط دیگـر به دیدنم نیامد، بلکه یک تلفن ناقابل هم به من نزد و ظاهرا قصد داشت به تلفن من‌هم جواب ندهد، چون هر بار به‌محل کارش تلفن کردم، تلفنچی گفت برای انجام کاری بیرون رفته و تا آخر وقت هم برنمی‌گردد!... من اما، به اندازه اسکندر بی‌معرفـت نبودم و با وجودی کـه او را نمی‌دیدم، با کنجکاوی زندگی‌اش را تعقیب می‌کردم و می‌دانستم که روزی چند دفعه تلفنی با آن دختر تماس می‌گیرد و روزی چنـد دفعه هم آن دختر به‌وی زنگ می‌زند و طـی هر تماس تلفنی، اسـکندر کلی درباره زندگی مشـترک آینده‌شان فلسفه می‌بافد و آن دختر را در زمینه زندگی با خود و رفتاری که پس از ازدواج باید داشته باشد، توجیه می‌کند و...

***

سه ماه و چند روز بعد از آشنایی اسکندر و دختری کـه وی تصور می‌کرد از آسـمان به‌زمین آمده تا او را خوشـبخت کند گذشـت، یک‌روز که اسکندر در محل کارش نشسـته بود، مستخدم اداره داخل اتاق شد و گفت :قربان! مردی که حاضر نیست خودش را معرفی کند، آمده و می‌خواهد شما را ملاقات کند.

–چه جور آدمی است؟

– چه عرض کنم؟ آدم است دیگر!

– بسیار خوب، او را راهنمایی کن.

مستخدم بیرون رفت و دقایقی بعد، مردی وارد اتاق شد که اسکندر در نظر اول حدس زد باید از طبقه متوسط باشد. او صورتی اصلاح نشده داشت و لباسی بلند، از مُدافتاده و مندرس پوشیده بود و رفتارش فرقی با رفتار دستفروش‌ها با یک عابر نداشت. قیافه و وضع ظاهری مرد تازه‌وارد، طوری بود که اسکندر حاضر نشد برای مذاکره با او بنشیند و همان‌طور که پشت میز خود ایستاده بود، منتظر ماند تا او منظورش را بیان کند و هر چه زودتر برود.

مرد تازه‌وارد، بدون این‌که توجهی به رفتار اسکندر نشان بدهد، نشست و با خونسردی بسیار، مدتی درباره دختر مورد علاقه اسکندر حرف زد و از جمله گفت: شما نمی‌دانید او چقدر شما را دوست دارد. همیشه در جمع خانواده از شما حرف می‌زند.

وقتی مرد ناشناس به کلمه خانواده رسید، قلب اسکندر افتاد توی جورابش و نزدیک بود یک جفت شاخ نقلی روی کله‌اش سبز شود. به‌زحمت حرکتی به‌خود داد و با تعجب پرسید: کدام خانواده؟

– خانواده خودمان، اوه... مرا ببخشید. در ابتدای حرف‌هایم باید می‌گفتم که پدر نامزد شما هستم!

اسکندر، با شنیدن آن جمله، منقلب شد، خودش را روی صندلی انداخت و می‌خواست از هوش برود که آن مرد پیشدستی کرد و حرف را به موضوع مورد نظر خودش کشاند و بالاخره گفت: برای انجام کاری، احتیاج مبرم و شدیدی به پول دارم و امیدوارم داماد آینده‌ام در این وضعیت بحرانی، با من همراهی کند.

اسکندر، با لحن آدمی که قصد دارد به گدا کمک کند، پرسید: کارت با چه مبلغی راه می‌افتد؟

– خیلی کم. به اندازه‌یی که بتوانم یک ساندویچ بخورم و یک پاکت سیگار وطنی بخرم. واقعیت این است که از دیشب تا حالا چیزی نخورده‌ام و سیگارم هم یک ساعت پیش تمام شده است. من، تحملم در برابر گرسنگی خیلی زیاد است و فراوان اتفاق می‌افتد که دو روز هم چیزی نمی‌خورم. ولی در برابر بی‌سیگاری، خیلی بی‌طاقت هستم و...

اسکندر، احساس کرد که حالش دارد از دست پدر زن آینده‌اش و همین‌طور دختری که برای ازدواج در نظر گرفته است، به‌هم می‌خورد، به همین جهت، برای آن‌که زودتر از شر آن مرد خلاص شود، دو قطعه اسکناس از جیبش بیرون آورد و با حالتی توهین‌آمیز روی میز انداخت:

– کافی است؟

– از سرم هم زیاد است. خداوند عمر و عزت شما را زیاد کند. امیدوارم وقتی دامادم شدی، بتوانم محبتت را جبران کنم.

مرد، اسکناس‌ها را برداشت و از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او، اسکندر که انگار جان گرفته بود، در جواب حرف آخر او، زیر لب زمزمه کرد:

– من، به گور پدرم می‌خندم که با آدمی مثل تو فامیل شوم و...

آن‌روز، اسکندر برای نخستین بار در طول سال‌های خدمت، محل کارش را زودتر از ساعت مقرر ترک کرد و برای این‌که از چنگال غم و غصه خلاص شود، به‌پارکی در نزدیکی محل کارش رفت

از همان لحظه تصمیم گرفت ارتباط با دختر مورد علاقه‌اش را قطع کند... آن‌روز، اسکندر برای نخستین بار در طول سال‌های خدمت، محل کارش را زودتر از ساعت مقرر ترک کرد و برای این‌که از چنگال غم و غصه خلاص شود، به‌پارکی در نزدیکی محل کارش رفت، روی نیمکتی نشست و پس از مدتی تفکر، تصمیم گرفت دیگر نه با آن دختر تماس بگیرد و نه به تلفن‌هایش جواب بدهد.

اسکندر که قبلاً هم در زمینه قطع ارتباط با دوستان و خصوصاً با من، تمرینات لازم را کرده بود و تجربه کافی داشت، مدت یک ماه و نیم هیچ تماسی با دختر مورد علاقه‌اش نگرفت و سر سوزنی هم دلش برای او تنگ نشد. تا این‌که یک‌روز بر حسب اتفاق او را در ایستگاه مترو دید. دختر جوان، در حالی که لبخندی شیرین و فریبنده بر لب داشت، به‌اسکندر نزدیک شد و با لحنی طلبکارانه پرسید: از ازدواج با من منصرف شده‌ای؟

– آفرین! معلوم می‌شود آدم باهوشی هستی.

– اشکالی ندارد. هر آدمی مجاز است که در تصمیمش تجدید نظر کند. اما می‌توانم علت عوض شدن نظرت را بپرسم؟

اسکندر، تعارف را کنار گذاشت و بدون رودربایستی، آنچه را میان او و پدر آن دختر روی داده بود، با ذکر تمام جزییات تعریف کرد و دختر جوان که ضمن حرف زدن او، خطوط چهره‌اش لحظه به‌لحظه بیشتر در هم می‌رفت و حالت حیرت و تعجب پیدا می‌کرد، ناگهان جیغ خفیفی کشید و پرسید: آدمی که از او حرف می‌زنی، چه ریخت و قیافه‌یی داشت؟!... قطار، از راه رسید و اسکندر باید سوار می‌شد، اما برای آن‌که حرف دلش را بزند، قید قطار را زد و با حوصله، تمام جزییات قیافه و پوشاک آن مرد را شرح داد و دختر جوان، در جوابش خنده بلندی سر داد و گفت:

من که به شما گفته بودم پدرم این‌جا نیست.

– پس، آن مردی که با هم دیدار داشتیم کی بود؟

– او، یکی از دوستان پدر من است و چون پدرم در زمینه اجازه ازدواج من به او وکالت داده، خودش را در نقش پدرم می‌بیند و به‌همین جهت، بیش از حد به من لطف می‌کند و یکی از لطف‌هایش این است که هر وقت مرا می‌بیند، اول مدتی تملق می‌گوید، بعد از زبان دیگران زیبایی مرا مورد ستایش قرار می‌دهد و دست آخر، حرفش را با درخواست پول تمام می‌کند! و من هم، هر دفعه پولی به او می‌دهم و شرش را کم می‌کنم.

نتیجه ملاقات ناگهانی و غیرمترقبه اسکندر و دختر مورد علاقه‌اش آن شد که اسکندر در تصمیم خود تجدیدنظر کرد و از ترس آن که مبادا دوباره حادثه‌یی اتفاق بیفتد و روی اعصاب حساسش! اثر بگذارد، همان‌موقع وقت عقد و عروسی را تعیین کرد و ده، پانزده روز بعد، موفق شد آن دختر را با مهریه‌یی نجومی عقد کند.

اولین درخواست اسکندر از عیالش، که دوسه روز بعد از ازدواج مطرح شد، این بود که:

– پدرت باید دور این حقه‌باز را خط بکشد. چون با آن قیافه ناشور و سر و وضع نامرتب، حیثیت خانواده محترم و آبرومندی مثل خانواده پدرت را آلوده می‌سازد!

همسر اسکندر، که دیگر خرش از پل گذشته بود و شک نداشت با توجه به مهریه‌اش بتواند او را طلاق بدهد، با قاطعیت گفت:

– این حرف را به‌من زدی، اشکالی ندارد. ولی یادت باشد جای دیگری چنین موضوعی را به‌زبان نیاوری، چون محال است پدرم حاضر به‌رنجاندن آن مرد شود، برای این‌که او برای پدرم خیلی بیشتر از یک دوست ارزش دارد، آن‌ها از دوره نوجوانی همکار بوده‌اند. درست است که در عملیات کیف‌قاپی، پدرم کیف زن‌ها را می‌قاپید، اما هدایت موتوسیکلت را او به‌عهده داشت و با مهارت عجیبش در موتوسیکلت‌رانی، می‌توانست از صحنه بگریزد. معمولاً هم چیزهایی را که می‌دزدیدند، او نزد مالخرها می‌برد و آب می‌کرد. پدرم خودش به‌من گفت یک دفعه، وقتی موقع جابه‌جایی مقدار زیادی ماده مخدر گیر افتاد، او فداکاری نشان داد و خودش را صاحب مواد مکشوفه معرفی کرد و جای پدرم به زندان رفت. مهم‌تر از همه اینکه یک‌بار هم پدرم مرتکب قتل شده بود و او و چند نفر را بسیج کرد تا خودشان را در قتل سهیم قلمداد کنند و با ابتکار او، پدرم فقط به‌چند سال حبس محکوم شد. الان هم که چند سالی است پدرم به‌اتهام جعل اوراق و اسناد دولتی زندانی شده، برای من نقش پدر را داشته و اگرچه پدرم آن‌قدر برایم باقی گذاشته که از نظر مالی در مضیقه نباشم، ولی قبول کن که از نظر عاطفی کمبود داشتم و اگر او نبود، دیوانه می‌شدم...

زبان زوجه اسکندر، مثل فرفره در دهانش می‌چرخید و درباره اصالت و نجابت خانوادگی خود! داد سخن می‌داد و اسکندر، در حالی که دنیا داشت دور سرش می‌چرخید، دست روی پیشانی گذاشته و در این اندیشه بود که:

"چی فکر می‌کردم، چی شد؟".

مترجم: نیلوفر یوسفی

منبع: سایت cdc

مدیریت رفتار در شرایط خاص



اول باید با خودمان کنار بیاییم، بعد کرونا

جالب اسـت بدانید ویلیام شکسپیر نمایشنامه "**شاه‌لیر**" را در زمانی نوشت که به علت شیوع بیماری طاعون در قرنطینه خانگی حبس شده بود.

شکسپیر زندگی خودمان باشیم!

کاهش شدید فعالیت‌های بدنی، اختلال خواب، اضطراب‌های مکرر، وسوسه پناه بردن به غذا یا تلویزیون و رایانه، افزایش تنش با اطرافیان به ویژه در قالب خشونت‌های خانگی...

اینهـا بخشـی از زیانبارترین اثـرات روحی و جسـمی اسـت که می‌توانـد افراد را در شـرایط بحرانی خانه نشینی گرفتار کند.

شیوع بیماری کوید ۱۹ در اواخر سال ۲۰۱۹ و ادامه آن تا کنون هم برای اغلب افراد دنیا استرس زا بوده و مدیریت رفتار برای بزرگسالان و کودکان در این روزها ملال‌آور و سخت! در چنین شرایطی اضطراب می‌تواند تا مرز افسـردگی پیش برود و پیامدهای آن تا سال‌ها بعد ادامه داشته باشد.

البته مورد دیگر این است که مواجهه ناگهانی با این بحران باعث شده سبک زندگی اغلب افراد در سراسـر دنیـا به صورت ناگهانـی دچار تغییر شـود و همانطور که همه ما می‌دانیم تغییر همیشه یکی از بزرگترین چالش‌های بشـر بوده است که باعث اسـترس می‌شود. پس اگر شـما هم چنین اضطراب‌هایـی داریـد، باید تلاش کنیـد تا ریتم زندگیتان را به صورت عادی حفظ کنید.

البته پیشـنهادهایی در همین خصوص توسط سازمان‌های مختلف پیشـنهاد شده که مهمترین آنها را در ادامه می‌خوانید.

بنابراین بیایید با کنار آمدن با استرس، جامعه سالمتری داشته باشیم.

استرس شیوع بیماری می‌تواند شامل موارد زیر باشد:

- تـرس و نگرانی از مرگ و از دسـت دادن عزیزان و تفکرات بیهوده قبل از رخداد اتفاق
- تغییر در الگوی خواب و خوراک
- مشکل بی‌خوابی و تمرکز
- بدتر شدن وضعیت روحی، حس ناامیدی و بی‌هدفی و به خطر افتادن سلامتی ذهن
- افزایـش اسـتعمال دخانیـات و دارو و یـا پرخوری بی‌هدف

دیگران را با خودتان قیاس نکنید:

هر کسـی بـه وضعیت‌های بحرانـی واکنش متفاوتی نشان می‌دهد...



اینکه فرد به شـرایط پیش آمده چه واکنشـی نشان دهد به تجربیات گذشته و وضعیت ذهنی و روحی‌اش بستگی دارد. پس هرگز نگرانی دیگران را دست کم نگیرید و کسی را مسخره نکنید.

به علاوه برخی افراد در گروه‌های آسیب پذیر قرار می‌گیرند که در این شـرایط باید بیشتر مورد توجه خود و اطرافیانشان باشند.

این افراد شامل گروه‌های زیر می‌شوند:

- سـالمندان و افراد با بیمـاران زمینه‌ای که بیشتر در خطر هسـتند و وظیفه ماست که کمک حال آنها برای تهیه مایحتاجشان باشیم.
- کودکان که درک درستی از بیماری ندارند و وظیفه ماست تا با پرهیز از صحبت‌های جدی که باعث اضطراب و ترس در آنها می‌شود، در جمعی که حضور دارند، حواسمان جمع‌تر باشد.
- پزشـکان و کادر درمانی که بیشتر در خطر هسـتند که وظیفه ما رعایت حداکثری بهداشت و قوانیـن فاصله گذاری اجتماعی برای کاهش بار کاری آنها است.
- بیمـاران ذهنی و ناتوانان که وظیفه ما کمک در حفظ بهداشت و کارهای روزمره آنهاست

راه‌های کنار آمدن با نگرانی‌ها

- از همیـن الان به صورت جدی به خواندن و گوش دادن به اخبار درباره بیماری خاتمه بدهید! این کار شامل شبکه‌های اجتماعی و خبری هم می‌شود
- **از بدنتان مراقبت کنید:**

مدیتیشـن که می‌توان تکنیک‌هـای پایه آن را با یک جسـتجوی سـاده در اینترنت پیدا کرد، برنامه غذایی سـالم و سبک با در نظر گرفتن مواد لازم برای سـلامت فیزیکی که حتـی می‌توانند با خوراکی‌های ارزان قیمت نیز تهیه شود.

بـه اندازه کافـی بخوابید، به صـورت مرتب ورزش کنید و این کار را می‌توانید با وسـیله‌هایی که در خانه دارید و با حرکت‌های ساده به صورت روزانه انجام دهید.

⌑زمانـی برای بـاز کردن کلاف سـردرگم مغزتـان در نظـر بگیرید. ایـن کار را می‌توانید با انجام کارهایی که به آنها علاقه دارید مثل خواندن کتاب، بافتنی و یا تماشای فیلم انجام دهید.

⌑تماستان را با اطرافیانتان به هیچ عنوان قطع نکنیـد. ایـن تماس‌ها باید در هر شـرایط حتی به صورت مجازی و به وسـیله تلفن و اینترنت ادامه پیدا کند.

فقط اخبار موثق و تأیید شده را باور کنید!

از زمان شـیوع بیماری کرونا، پخش خبرهای نادرسـت و اسـترس آور آنقدر زیاد شـده است که حتی برخی اپلیکیشـن‌ها تصمیـم گرفتند برای جلوگیـری از پخـش خبرها به صـورت گروهی،



قابلیـت کپی کـردن پیامها را کاهـش دهند. این اخبار جعلی می‌توانند از طرفی خطرناک و از طرفی دیگر اسـترس زا باشـند. مثلاً در هفته گذشـته خبری مبنی بر ابتـلای حیوانات به بیماری کرونا منتشـر شـد که نگرانی‌هایی زیادی در جامعه در مورد حیوانات خیابانی را برانگیخت ولی خیلی زود مشخص شـد که حیوانات نمی‌توانند این بیماری را به انسـان منتقل کنند و در واقع فقط از انسـان بیماری را می گیرند.

پس به شـایعات توجه نکنیـد و اخبار موثق را فقط از سایتهای معتبر دنبال کنید.

و اما برای پدر و مادرها...

کودکان و نوجوانان حاضران ناپیدایی هسـتند که اغلب تمام صحبت‌هـا و گفتگوهای خانواده را می‌شنوند. اگر اعضای بزرگتر خانواده با این شرایط با صبر و آرامش برخورد کنند، این اطمینان خاطر می‌تواند به آنها نیز منتقل شـود. ولی باز هم موارد زیر را در نظر داشـته باشـید کـه می‌توانند زنگ خطری برای سـلامت روحی و ذهنی کودک شما باشند:

⌑گریه یا عصبانیت زیاد و طولانی

⌑بازگشت عادت‌های ترک شده مثل ناخن جویدن، ادرار کردن شبانه و غیره

⌑نگرانی و یا ناراحتی شدید

⌑به هم خوردن اشتها و خواب

⌑پرخاشگری و یا مصرف دخانیات

⌑مشکل در تمرکز و یا انجام دروس

⌑پرهیـز و قطع علاقـه از کارهایی که قبلا به انجام آنها علاقه نشان می‌داده است

⌑سر درد و بدن درد بی‌دلیل

راههای حمایت از کودکان و نوجوانان

⌑در مـورد بیمـاری با او صحبـت کنید و به سوالاتش پاسـخ بدهید. لازم است در نظر داشته باشـید ایـن کار را باید به زبان خـود کودک و به شکلی که درک کند انجام شود.

⌑بـه نوجوان و یا کـودک خـود بگویید که ناراحتی در این شرایط یک امر طبیعی است و شما هم ناراحت هسـتید ولی می‌خواهید با این مسأله کنـار بیایید و راه کارهای خود را به او بگویید تا او نیز شما را همراهی کند.

⌑سعی کنید به هر شکلی که هست یک برنامه روتین روزانه را دنبـال کنید. اگر مدارس تعطیل است، این رویّه باید شامل برنامه‌های مفرّح هرچند کوتاه، و یک برنامه درسی و آموزشی باشد.

⌑همیشـه و همیشـه در نظر داشته باشید که شـما الگوی فرزندان خود هسـتید. الگوی خواب، ورزش، خوراک و ارتباط اجتماعی شـما با خانواده و دوستان، با جزییات مورد توجه فرزندتان است. پس یک الگوی خوب باشید

برای گروه‌های در خطر

باید بدانید که:

⌑گروهی که در خطر ریسـک بیشـتر ابتلا به بیماری‌ها هستند، بیشتر مستعد افسردگی‌اند.

⌑خیلی از دردهـای فیزیکی که هیچ توضیحی برای آنها وجود ندارد، مثل سر دردهای بدون علت، معده درد، درد مضمن در دسـتان و یا عدم توانایی در تمرکز به دلیل مشکلات ذهنی است و برای حل آنها اول باید مشکلات روحی را درمان کرد.

⌑افسـردگی در سالمندان بیشتر اوقات با رفتار طبیعی یک سـالمند اشتباه گرفته می‌شود، پس باید در مورد افسردگی در سالمندان بیشتر مراقب بود.

احساسـهای کاملاً عادی کـه نباید نگرانی در مورد آنها داشـت. در این میان حساسیت بیش از حد هم می‌تواند بسیار مخرب باشد. اطلاع داشته باشـید که بعضـی افکار و حـرکات در این روزها بسـیار طبیعی اسـت و در مورد آنهـا نباید اصلا نگرانی داشته باشید:

⌑نگرانی در مورد محافظت‌های شـخصی در



برابر بیماری مثل شستشوی زیاد

⌑احساس تنهایی و ترک شدن توسط دیگران، مخصوصا اگر تنها زندگی می کنید.

⌑نا امیدی مقطعی از کم شدن درآمد

⌑نگرانی از اینکه به اندازه کافی از کسـانی که دوستشـان دارید مراقبـت نمی‌کنید و یا نکند که کسل کننده به نظر بیایید.

⌑تغییرات ملایم در خلق و خو و عادات دیگر

پیشـنهادهای کارامد و ایده‌هـای جالب برای جلوگیری از یکنواختی و آسیب‌های احتمالی آن

⌑اول از همـه بایـد بدانیـد که بسـیاری از افسـردگی‌ها و حالت کسـلی فقط به علت کمبود برخـی ویتأمین‌هـا در بـدن رخ می‌دهـد. ایـن ویتأمین‌هـا که به آنها ویتأمین‌هـای جادویی نیز گفته می‌شـود ویتأمین دی، امگا ۳، ویتأمین ب ۶، ب ۳، ب ۱۲، منیزیوم و ویتأمین سـی اسـت. که اولین آنها یعنی ویتأمین دی بیشـتر از طریق نور خوشید جذب می‌شود که در روزهای خانه نشینی بسـیاری از افراد از دریافت ایـن ویتأمین معجزه



آسـا محروم می‌شـوند. در حالی که با یک مکمل سـاده خوراکی می‌توان بسیاری از افسردگی‌ها را درمان کرد. در ضمن از مصرف آجیل، دانه‌ها مثل تخمه، تخم مرغ، پنیر فتا، گوشت، لوبیا، سبزیجات تیره رنگ و مرکبات غافل نشوید.

مصـرف قهوه را بـرای کنتـرل اضطراب به کمترین حد ممکن برسـانید و بدانید نفس عمیق گاهی بهترین درمان استرس است.

⌑در روزهـای خانه نشـینی بهترین کار تمیز کردن خانه است!

شاید باور نکنید ولی تمیزی خانه و یک تغییر دکوراسیون می‌تواند حال همه اعضای خانواده را خوب کند. اول صبح پرده‌ها را کنار بزنید و اجازه بدهید نور خورشـید به داخل خانه بتابد، خانه را از گرد و غبار عاری کنید، عود و یا گیاهان خوشبو روشن کنید و جالب است بدانید بو کردن پوست مرکبـات مثل لیمو و پرتغال روح شـما را تازه و حال شما را خوب می کند.

مانند کودکان، کنجکاو باشید، افراد کنجکاو هرگز کسل نمی‌شوند

● وارش گاپ

مهران بیرامی؛ مردی که با یک دست قهرمان زیبایی اندام

من از تهدید فرصت ساختم



مقدمه: اگر این یک اصل نباشد که حادثه‌ها و اتفاقات می‌توانند مسیر زندگی انسان‌ها را تغییر دهند، اما می‌توان گفت خیلی از انسان‌ها هستند که مسیر زندگی‌شان با یک اتفاق کاملا عوض شد. این اتفاق می‌تواند یک سانحه رانندگی باشد یا حتی قطع یک عضو اما سانحه رانندگی و قطع یک عضو بسیار مهم مثل "دست راست" همیشه باعث انزوا و افسردگی و انحراف مسیر زندگی به ناکجا آباد نمی‌شود. بلکه حتی می‌تواند منجر به بازگشت به مسیر درست زندگی و حرکت به سوی قهرمانی و حتی پهلوانی شود. اما این مورد روح خیلی بزرگی می‌خواهد. به خصوص اگر این اتفاق برای یک جوان ۱۹ ساله بیفتد.

مهران بیرامی مصداق کامل این ادعا است. جوانی که در سن ۱۹ سالگی و در سانحه‌ای که با موتور سیکلت برایش رخ داد دست راست خود را از بالای بازو از دست داد. اما این اتفاق نه تنها مهران را برای همیشه خانه نشین نکرد، بلکه او را در مسیر ورزش قهرمانی قرار داد و در مسابقات سال ۱۳۹۴ تهران شرکت کرد و مدال طلا کسب کرد و همچنین سال بعد مدال طلای کشوری را از آن خود کرد و در مسابقات ماسلا شوی دبی هم توانست مدال طلا را کسب کند

*** برای شروع تعریف خودت از خودت چیست؟**

–فقط می‌توانم بگویم نامم مهران است و شهرتم بیرامی. بچه شرق تهران هستم و ۱۱ سال پیش در یک سانحه رانندگی دست راستم را از بالای بازو از دست دادم و بعد از آن به رشته پرورش اندام روی آوردم و با کمک خدا در این رشته کاملا موفق شدم.

*** قبل از این اتفاق ورزش نمی‌کردی؟**

–به شکل حرفه‌ای نه. اما به شکل تفریحی یکسری رشته‌ها را جسته و گریخته دنبال می‌کردم.

*** چطور متوجه شدی که دیگر دست راست نداری و چقدر طول کشید با این اتفاق کنار بیایی؟**

در شهریور سال ۸۷ هنگام موتور سواری لاستیک موتورم ترکید و خوردم زمین. دیگر چیزی به خاطر ندارم تا این که در بیمارستان (بعد از دو هفته) به هوش آمدم. تا چند روز بعد از آن حرکتی نداشتم و متوجه این قضیه نبودم. وقتی برای اولین بار بعد از چند روز خواستم از جایم بلند شوم احساس کردم سمت راستم سبک شده. همان لحظه فهمیدم چه اتفاقی برایم افتاده. اما این که چطور با این واقعیت کنار آمدم باید بگویم خیلی زود و خیلی سریع. آنقدر سریع که حتی باورش برای خودم هم سخت است.

*** یعنی در چه زمانی؟**

–کمتر از یک دقیقه طول کشید تا همه نوزده سال زندگی‌ام مثل یک فیلم از جلوی چشمم رد شد. به خودم گفتم من ۱۹ سال از خدا عمر گرفته‌ام و به نظر خودم بهترین زندگی را داشتم. با خودم عهد کردم از الان تا پایان عمری که قرار است از خدا بگیرم با یک دست، بدون دست، بدون پا و یا با هر شرایط دیگری که خدا برایم رقم بزند باز هم تلاش کنم تا بهترین زندگی را با شرایط جدید برای خودم رقم بزنم. اطرافیانم فکرش را هم نمی‌کردند که من به این راحتی با این فاجعه کنار بیایم و روحیه‌ام را نبازم.

*** چرا روی آوردی به رشته‌ای به این سنگینی؟**

–همان موقع تصمیم گرفتم برای آن که از جا بلند شوم دست به یک کار بزرگ بزنم. کاری که فقط با اراده انسانی شدنی باشد. تصمیم گرفتم به یک رشته ورزشی روی بیاورم و نشان بدهم با یک دست هم می‌توان مثل داشتن دو دست کارهای سنگین را انجام داد. برای همین پرورش اندام را انتخاب کردم و یک سال بعد از آن تصادف تمرین در این رشته را آغاز کردم.

نگاه‌های ترحم آمیز به نگاه‌های تحسین آمیز تبدیل شد

*** با نگاه‌های سنگین مردم، به خصوص در باشگاه چه می‌کردی؟**

–بله. روزهای اول آنقدر نگاه مردم سنگین بود که اگر قول و قرار من با خودم و خدای خودم نبود و یا اگر فردی به جای من بود که اراده‌اش قوی نبود هنوز نیامده بر می‌گشت. اما برای من قضیه فرق داشت. هرچقدر این نگاه‌ها سنگین‌تر می‌شد اراده من قوی‌تر می‌شد.

*** چقدر طول کشید تا جامعه تو را به عنوان یک ورزشکار حرفه‌ای بپذیرد؟**

–خیلی‌ها فکر می‌کردند که زود پا پس می‌کشم. اطرافیانم بدون این که چیزی بهم بگویند روز شماری می‌کردند برای آن که خسته و دلزده شده و ورزش را کنار بگذارم. اما این اتفاق هرگز برای من نیفتاد و روز به روز با انگیزه بیشتری ورزش کردم.

*** الان نگاه‌ها به تو به چه شکل است؟**

–خیلی‌ها نگاهشان تحسین آمیز است. اما خیلی‌ها هم نه. گفتنش تلخ است اما خیلی‌ها هم با دید حسادت به من نگاه می‌کنند. به خصوص آنهایی که روزهای اول منتظر بودند زود از این رشته و کلا از ورزش بروم. البته خیلی‌ها هم نگاه شان به من یک نگاه رقابت گونه است و دوست دارند که از من جلو بزنند.

بعضی‌ها هم هستند که به من حسادت می‌کنند

*** این دسته دوم که می‌گویی ورزشکار هستند؟**

–بله. هم رشته‌های خودم هستند که روزهای اول فکرش را هم نمی‌کردند در این رشته دوام بیاورم. اما الان می‌بینند که با یک دست از آنها پیشی گرفته‌ام. نمی‌توانم به خودم دروغ بگویم و این نگاه را کاملا حس می‌کنم. وضعیت کنونی من باعث شده تا یکسری دوستان جدید و خوبی پیدا کنم. اما متأسفانه و یا شاید هم خوشبختانه یکسری از دوستان سابقم را از دست داده ام. آنها

• آریو بوت

مهران سالهاست که در رقابت با ورزشکاران کاملا سالم نه تنها پا پس نمی‌کشد و کم نمی‌آورد، بلکه خیلی از آنها را مقهور قدرت اراده‌اش کرده است.

دیگر با من رفت و آمد نمی کنند چون تا حدودی حسادت می کنند.

***در ایران که مطمئنا هیچ ورزشکاری در این رشته با شرایط تو نیست. آیا در دنیا کسی هست که در این رشته شرایط تو را داشته باشد.**

– یک ورزشکار فرانسوی هست که ایشون هم مثل من دست راست ندارند و صاحب چندین عنوان قهرمانی هستند. البته سن ایشون از من خیلی بیشتر است. خیلی دوست دارم که او را از نزدیک ببینم اما متأسفانه هنوز موفق نشدم.

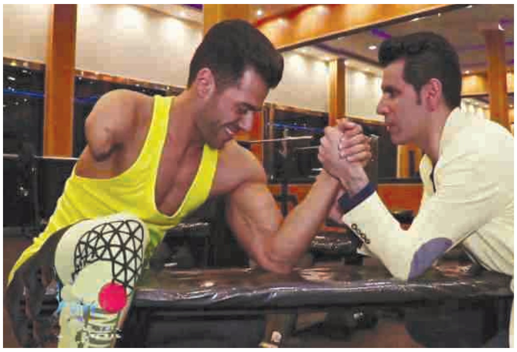
شاید اگر دستم قطع نمی‌شد به راه خلاف کشیده می‌شدم

*** به نظر می‌رسد که از شرایطی که داری نه تنها ناراضی نیستی، بلکه رضایت هم داری؟**

–خب دقیقا همینطور است. می خواهم مطلبی را برای اولین بار با شما مطرح کنم. ما همه شنیده‌ایم که همه کارهای خدا حکمت دارد اما این را باور نداریم. اما من در مورد خودم این را به عینه دیدم. من در گذشته شاید از نظر بدنی سالم بودم اما به گمان خودم زندگی خیلی سالمی شاید نداشتم. شاید مسیر زندگی من در نهایت با بدنی سالم به جایی می‌رسید که در بهترین حالت ممکن و باز هم تاکید می کنم در بهترین حالت ممکن یک فرد کاملا عادی بودم که در چرخه تکراری زندگی به گذران روزمرگی‌هایم می‌پرداختم. این را نمی گویم که ممکن بود به راه‌های ناصواب کشیده می‌شدم و شاید الان سرنوشتی داشتم که حتی خانواده‌ام احساس خوبی نسبت به من نداشتند. اما خداوند با این حکمتی که برای من در نظر گرفت باعث شد تا مسیر زندگی من به سمتی برود که امروز خانواده‌ام، دوستانم و جامعه‌ام به من افتخار کند. من شاید با دو دست هیچ چیزی نمی شدم اما امروز با یک دست یک ورزشکار موفق هستم. شغل خوبی دارم و از آن کسب درآمد دارم که زندگی‌ام می گذرد و دوستان خوبی دارم. خداوند یک دست مرا گرفت و به جای آن به من عزت، شهرت، محبوبیت، زندگی سالم، دوستان خوب و خیلی چیزهای دیگر داد. چیزهایی که ارزش‌های معنوی و حتی مادی آن از یک دست خیلی خیلی بیشتر است. امروز دنیا به کام من است. حالم خوب است. به قول معروف حالشو می‌برم. حال زندگی را می‌برم. همیشه شاکر خدا هستم. این واقعیت است که شاید اگر من این دست را نمی‌دادم بعید نبود به راه خلاف کشیده می‌شدم.

رونی کلمن خواست با او عکس بگیرم

*** از مسابقات مهمی که در آن شرکت کردی بگو؟**



–در سال ۹۴ در تهران عنوان کسب کردم. در سال ۹۵ عنوان کشوری به دست آوردم و در سال ۹۶ هم عنوان آسیایی به دست آوردم. از این مسابقات یک خاطره هم دارم. در حاشیه مسابقات بین المللی که در امارات برگزار می‌شد رونی کلمن بزرگ و افسانه‌ای را دیدم. شما می‌دانید که هر انسانی دوست دارد کنار رونی کلمن بایستد و با او عکس بگیرد. اما باور می کنید که رونی کلمن به من گفت لطفا با من عکس بگیر... برای خود من باور کردنی نبود. رونی کلمن از من درخواست عکس گرفتن کرده باشد. این همان عزتی بود که خدا در قبال گرفتن یک دست به من داد.

*** جز پرورش اندام به چه رشته‌های دیگری می‌پردازی؟**

–دو، شنا، غواصی، کمی فوتبال و خلاصه هر ورزشی که پیش بیاید.

*** در تقسیم بندی قرمز و آبی کدام طرفی هستی؟**

–من یک پرسپولیسی دو آتشه هستم. راستش را بخواهید قبلا یک پرسپولیسی عادی بودم اما مدتی است که با جواد کاظمیان آشنا شدم و بعضی وقت‌ها با هم ورزش می کنیم. از وقتی با ایشان دوست شدم بیشتر عاشق پرسپولیس شدم.

*** مجردی؟**

–بله. هنوز قسمت نشده وارد زندگی متاهلی شوم.

*** بهترین عیدی که در زندگی‌ات گرفتی چه بود؟**

–من پدرم را خیلی زود از دست دادم. بعد از فوت پدرم بود که آن حادثه برای من پیش آمد. بهترین عیدی که هنوز هم آن را دارم یک صندوق چوبی بود که در سن کودکی از پدرم گرفتم. این بهترین یادگاری است که از پدرم دارم. وقتی بچه بودم اسباب بازی هایم را در آن می گذاشتم و هنوز هم یکسری اسباب بازی در آن دارم.

حالا مهران بیرامی برای خود به یک برند بین المللی تبدیل شده تا جایی که ستاره بی‌چون و چرای جهانی این رشته، رونی کلمن از او تقاضای عکس می‌کند.

*** الان هنوز عیدی می گیری یا به جرگه عیدی بده‌ها پیوستی؟**

–هم عیدی می گیرم و هم عیدی می‌دهم. راستی این را بگویم که در عیدی دادن خیلی هم دست و دلباز هستم و عیدی‌های خیلی خوبی می‌دهم. این دست و دلبازی را هم از فردی آموخته‌ام که حتما باید در این گفتگو از ایشان تشکر ویژه کنم. چون در زندگی‌ام بعد از خدا هرچه دارم از ایشون است و در واقع ایشون وسیله ای بود که خداوند سر راه من قرار داد.

*** این فرد چه کسی است؟**

–بعد از آن تصادف با حاج آقا معماریان ملک ساز شرق تهران آشنا شدم. ایشان دست و بال مرا گرفت و از یکسال بعد از تصادف من کارمند ایشان شدم. این آقا یک جنتلمن به معنای واقعی کلمه است. با شخصیت، متدین و خیلی ویژگی‌های مثبت دیگر که یکی از آنها دست و دلبازی است. من در زندگی‌ام خیلی از خصائل اخلاقی او را سرلوحه کارهایم قرار دادم و سعی کردم خیلی از رفتارش بیاموزم.

*** هنوز هم موتور سواری می کنی؟**

–بله. الان یک موتور دارم که پسر صاحب کارم به من هدیه داده. گاز این موتور را از سمت راست به سمت چپ آوردم و به راحتی گذشته موتور سواری می کنم.



اخبار کوتاه ورزشی

*کنفدراسیون فوتبال آسیا در صدد است تا رقابت‌های لیگ قهرمانان را بدون تماشاگر برگزار کند.

*به اعتقاد دیوید بکام، لیونل مسی، ستاره بارسلونا سطحی بالاتر از کریس رونالدوی پرتغالی دارد.

*امیر مهدی علوی درباره پاداش‌های فدراسیون فوتبال به کی روش گفت: کی روش در سال ۲۰۱۸ درخواست پرداخت ۸۰۰ هزار دلار بابت صعود به جام جهانی روسیه را داشت..

*گادوین منشا مهاجم نیجریه‌ای گل گهر سیرجان، معتقد است به این دلیل که تیمش روند رو به رشدی را طی می کرده تعطیلات لیگ به ضرر آنها تمام شده است.

*فرنگی کار سابق تیم ملی با تأکید بر اینکه عمداً و با آگاهی مرتکب دوپینگ شده است، خاطرنشان کرد: یک سال و نیم پیش می خواستم از کشتی خداحافظی کنم که نگذاشتند، ولی دوپینگ کردم تا با خیال راحت به MMA بروم!

*مدیرعامل سابق استقلال در آخرین گفت و گویش بار دیگر تاکید کرده که زمین کمپ حجازی متعلق به استقلال نیست و حواشی مربوط به آن را حاصل تفکرات مدیریتی پوپولیستی عده‌ای خاص می داند.

*مرتضی قیاسی چکا شش ماه، رسول گرمسیری یکسال و کیوان رضایی ۴ سال به دلیل دوپینگ از حضور در رقابت‌های ورزشی محروم شدند.

*مهدی علی نژاد معاون وزیر ورزش و جوانان از تشکیل پرونده علیه چند مدیر استقلال و پرسپولیس در مراجع قضایی خبر داد.

*مگنوس کارلسن شطرنج باز اول جهان بعد از شکست در مقابل فیروزجا در مسابقات اینترنتی گفت که او به صورت حیرت آوری قوی است.

*زهرا اسدالهی بازیکن تیم هندبال فولادمبارکه اصفهان بر اثر سانحه تصادف دار فانی را وداع گفت.

*مهدی مرندی: ملی پوش تیم والیبال سایپا گفت: دلمان خوش بود فدراسیون ۱۰ درصد حق خود را خواهد بخشید، اما با اعلام باشگاه این مبلغ از قراردادها کسر می‌شود.

*دیدارهای باقیمانده از مسابقات لیگ برتر بسکتبال که در مرحله پلی آف لغو شده بود، با توجه به ادامه بحران کرونا برگزار نخواهد شد.

*ستاد مقابله با کرونا اعلام کرد که تا پایان اردیبهشت امسال هیچ رویداد و مسابقه ورزشی برگزار نخواهد شد.

*یوسف کرمی با انتشار یک استوری در اینستاگرام بیان کرد؛ مهسا آقایی بانوی تکواندوکار ایرانی به علت تصادف در مسیر برگشت به منزل به کما رفته است.

سقوط پس از پیشنهاد سرمربی گری



قطعا یکی از اتفاقات مهم لیگ نوزدهم تا پایان هفته بیست و یکم، حضور نیافتن به موقع سپاهان در ورزشگاه نقش جهان برای بازی با پرسپولیس و رای کمیته انضباطی مبنی بر سه بر صفر برنده شدن پرسپولیس است .اتفاقی که باعث شد پرسپولیس بدون زحمت صاحب سه امتیاز با ارزش و طلایی شود و اختلافش با تیم دوم را به عدد ۱۰ برساند و همین مسأله باعث اعتراض سایر تیم‌ها و مدعیان به اقدام غیرحرفه‌ای سپاهانی‌ها شد.

سپاهانی‌ها یک هفته مهلت داشتند به رای صادره اعتراض کنند و گویا اعتراضشان را هم رسما اعلام کردند که به خاطر شیوع کرونا و تعطیلی مسابقات و نهادهای رسیدگی کننده به شکایت، پرونده مسکوت ماند، هرچند به گفته کارشناسان حقوقی بعید است سپاهانی‌ها مدرکی داشته باشند که بتوانند کمیته استیناف را برای تغییر رای کمیته انضباطی مجاب کنند. پس از خودداری سپاهان از حضور به موقع در ورزشگاه شایعات زیادی درباره علت و عوامل پشت پرده آن به گوش می‌رسید تا جایی که حتی برخی از هواداران سپاهان و استقلال به قلعه‌نویی انگ پرسپولیسی بودن زدند و با یادآوری ارادت او به علی پروین اسطوره پرسپولیس و موضوع عدم ارسال به موقع لیست آسیایی استقلال توسط قلعه‌نویی سرمربی وقت این تیم و حذف آبی‌ها از تقویم آن سال مسابقات لیگ قهرمانان آسیا، این ماجرا را هم نوعی کمک او به سرخ‌های پایتخت قلمداد کردند.

اما اخیرا عده ای از هواداران سپاهان استدلال تازه و عجیبی برای عدم حضور زردپوشان مقابل سرخپوشان رو کرده‌اند. به‌زعم این عده قلعه‌نویی بعد اینکه سپاهانی‌ها با پیشنهاد فدراسیون فوتبال برای حضور امیر قلعه‌نویی روی نیمکت تیم‌ملی با وجود تمایل زیاد این مربی به قبول این سمت، مخالفت کردند او برای ادامه کار در تیم باشگاهی‌اش بی‌انگیزه شد. نگاهی به نتایج سپاهان هم پس از مخالفت باشگاه با حضور قلعه‌نویی در تیم‌ملی گویای افتی است که در سه بازی پس از مخالفت باشگاه سپاهان با جدایی سرمربی‌شان روی داده است.

فغانی: بدون حاشیه رفتم

علیرضا فغانی، داور سرشناس ایرانی، اخیراً گفتگویی با خبر آنلاین انجام داده که بخشهایی از آن را برایتان برگزیده‌ایم:

* در استرالیا هم همزمان با روز اول عید کرونا شیوع پیدا کرد و به ما هم اعلام شد که فدراسیون ۷۰ درصد نیروهایش را معلق کرده و تا چند ماه پرداختی نخواهد داشت که من برای اولین بار در این کشور غریب نگران شدم که به مشکل بخورم. اما چندی بعد بسته حمایتی دولت به ما تعلق گرفت و حداقلی به میزان ۷۵۰ دلار به خانواده‌ها از جمله به ما دادند که اندکی از این نگرانی‌ها کم شد. اقدامات دولت در اینجا بد نیست. مثلا ۶ ماه اقساط وامها عقب افتاد. فرمهایی هم برای کمک به اجاره خانه مردم در نظر گرفتند و مسایلی از این قبیل که خوب است در ایران هم انجام شود. البته دیدم که در ایران هم عده‌ای از هنرمندان و ورزشکاران وارد میدان شدند که خوب است اما کافی نیست و دولت باید جلو بیاید.

* کمبودها در این جا هم هست مثلاً دستمال کاغذی، ماسک و مواد ضدعفونی با مشکل تهیه می‌شود، اما رفته رفته اوضاع بهتر شد. فعلاً که لیگ اینجا هم تعطیل است.

* اینجا هم رقابت هست، دربی هست اما کاملاً با ایران فرق دارد. دشمنی و دعوا و درگیری در زمین نداریم. الان سیدنی ۳ تیم دارد و ملبورن هم دو تیم در لیگ دارد. چند دربی دارند سه چهار تایی از این دربی‌ها را خودم سوت زدم و مشکلی نداشتم.

* با VAR موافقم و به داور کمک می کند. خودم البته تنها دو بار از آن استفاده کردم.



* من نه طرفدار قرمز هستم و نه آبی. گرچه شایع شده که قرمزم اما اینطور نیست.

* مهاجرتم به هیچ مطلبی ارتباط نداشت. خودم دوست داشتم بروم. وقتی در جام ملتهای ۲۰۱۵ حدود ۴۰ روز در استرالیا بودم دوستان ایرانی‌ام را دیدم و مشورت کردم و به این تصمیم رسیدم و حاشیه‌ای در کار نبود.

برخورد با مدیران؛ شعار یا واقعیت؟

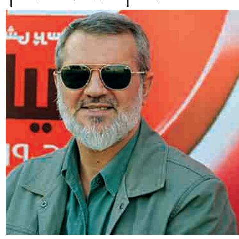
پرونده‌هایی برای برخی از مدیران استقلال و پرسپولیس به دلیل عملکرد آنها در محاکم قضائی تشکیل شده که مسئولیت اطلاع‌رسانی در این رابطه برعهده وزارت ورزش و جوانان نیست و پس از قطعی‌شدن از سوی این محاکم اعلام می‌شود... این فقط بخشی از صحبت‌های مهدی علی‌نژاد، معاون توسعه ورزش قهرمانی و حرفه‌ای وزارت ورزش و جوانان است که در گفت‌وگویی درخصوص برخی مدیران متخلف دو باشگاه بزرگ استقلال و پرسپولیس مطرح کرده. علی‌نژاد تأکید دارد؛ پرونده مدیرانی که نسبت به استفاده از بیت‌المال اهمال کردند، توسط سازمان بازرسی کل کشور و دیوان محاسبات برای رسیدگی به تخلّفات و جرائم در حال بررسی است و این‌طور نیست که مدیران بدون پاسخ‌گویی بیایند و بعد از تاریخی بروند... این اتفاق و بررسی پرونده برخی مدیران پرسپولیس، اما پیش‌تر نیز در گذشته رخ داده و امری تازه نیست.

رویانیان و حرکت روی خط حاشیه

بی‌شک یکی از چهره‌های پرحاشیه و جنجالی مدیریت باشگاه پرسپولیس محمد رویانیان است؛ فردی که سابقه ریاست بازرسی ستاد کل نیروهای مسلح را در کارنامه کاری خود داشت، یکباره به میز مدیریت پرسپولیس رسید.

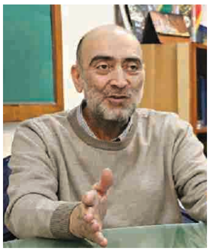
او در تاریخ ۲۹ شهریور ۱۳۹۰ به‌عنوان مدیرعامل سرخ‌ها منصوب شد و در همان روزهای نخست، وعده ساختن باشگاهی مدرن را به هواداران داد. رویانیان کسی بود که توانست نام "پرسپولیس" را بار دیگر برای این تیم به ثبت برساند تا با همان نامی که این باشگاه تأسیس شده بود باز هم صدا زده شود. این اقدام او باعث محبوبیتش در بین هواداران شد، اما طبق روال گذشته به دلیل مسائل و بحران‌های مالی، رویانیان دچار حاشیه شد.

پرسپولیس در آن دوران در جذب اسپانسر آن‌طور که باید موفق عمل نمی‌کرد، به همین دلیل محمد رویانیان به چندین بازیکن پرسپولیس خودروهای لوکس بدون سند داد تا بخشی از بدهی باشگاه به بازیکنان به این شکل تسویه شود، اما بدون‌سندبودن خودروها، هم کار دست بازیکنان و هم رویانیان وهم فوتبال داد. چون به گفته منابع



موثق خودروهای لوکس از شرکت "صدرا" که در اختیار برادرِ محمد رویانیان بود، به بازیکنان داده می‌شد و همین بی‌سندبودن آنها باعث شد تا بازیکنان عملا نتوانند خودرو را حتی از پارکینگ منزلشان بیرون ببرند. خبرگزاری‌ها اما در تاریخ ۱۶ اردیبهشت ۱۳۹۳ خبر بازداشت محمد رویانیان را منتشر کردند و بازداشت مدیرعامل سابق پرسپولیس را مرتبط به پرونده سوخت دانستند.

مهدی دواتگری، رئیس کمیته تحقیق‌وتفحص مجلس، هم در گفت‌وگویی درخصوص بازداشت رویانیان و تخلفات وی اشاره‌ای به حضورش در فوتبال هم می‌کند: "بخش اول مربوط به کمک‌های دولتی است که به میزان ۴۸ میلیارد تومان توسط دولت در اختیار ستاد سوخت قرار گرفته تا این ستاد درخصوص خرید خودروهای فرسوده پرداخت کند. تخلفات دیگر اما مربوط به پرداخت سه میلیارد ریال به فدراسیون فوتبال، ۶۶۰ میلیون ریال به حساب رئیس وقت کشتی، پرداخت ۳۰۰ میلیون ریال به حساب نهاد ریاست‌جمهوری و هفت میلیارد ریال به حساب باشگاه استقلال است. هرچند رویانیان بعدها با قید وثیقه آزاد شد، اما در هر صورت از مدیرانی بود که به تخلفاتش در دوران پیش از فوتبال و حضور در این ورزش رسیدگی و حتی یک منزل شخصی از او نیز مصادره شد.



سیاسی؛ تبرئه، بعد از ۱۲۸ روز انفرادی

حمیدرضا سیاسی که تابستان ۱۳۹۳ به‌عنوان یک سرمایه‌دار قدرتمند وارد هیئت‌مدیره باشگاه پرسپولیس شد و در بدو ورود با اخراج علی دایی و انتصاب حمید درخشان حسابی گردوخاک کرده بود هم بعد از گذشت شش ماه از حضورش در پرسپولیس بازداشت شد و تا مدت‌ها خبری از او و اینکه چرا بازداشت شده، نبود. البته پنج سال پیش خبرهایی به بیرون درز کرد که به صورت رسمی هیچ‌گاه تأیید نشد و ماجرا از این قرار بود که حمیدرضا سیاسی که دیدگاه بلندپروازانه‌ای داشت، به قصد دیدار با مدیرعامل باشگاه رئال مادرید عازم اسپانیا شد که در گیرودار همین دیدارها به صورت تصادفی (طبق گفته خودش) در یکی از مراسم‌ها یکی از چهره‌های ضدانقلاب نیز حضور داشت.

سیاسی بارها تأکید کرد که آدم سیاسی‌ای نبوده و هیچ شناختی از فرد مذکور در جلسه نداشته است و صحبت خاصی نیز با او مطرح نشده، اما همین موضوع کافی بود تا مدیرعامل پرسپولیس بازداشت شود. البته ماجرای شرکت "بهنام پیشرو" و فسخ قرارداد یک‌طرفه با این اسپانسر هم از دیگر پرونده‌هایی است که به‌خاطر سیاسی بر دوش باشگاه پرسپولیس قرار گرفته است. سیاسی اما در گفت‌وگویی دیگر از آن روی سکه هم می‌گوید که ۲۰ میلیارد تومان از جیب برای باشگاه هزینه کرده است. هرچند مدیرعامل سابق پرسپولیس می‌گوید بعد از تحمل ۱۲۸ روز انفرادی در زندان، در دادگاه از تمامی اتهامات وارده تبرئه شده است: "من پس از حضور در دادگاه انقلاب خدمت قاضی صلواتی رسیدم و از تمام اتهامات امنیتی تبرئه شدم.

عضو هیئت‌مدیره فرار کرد!

سیزدهم بهمن ۱۳۹۸ انتخابات هیئت‌مدیره باشگاه استقلال برگزار شد که مهدی شریفی‌نیک‌نفس و عبدالرضا موسوی به‌عنوان دو عضو جدید این مجموعه معرفی شدند. این کار که با تأیید وزیر ورزش انجام شده بود، بعد از گذشت چند روز خبرساز شد، چراکه حکم بازداشت مهدی شریفی‌نیک‌نفس که قرار بود به‌عنوان بازوی اقتصادی به باشگاه استقلال کمک کند، صادر شده بود و او تصمیم گرفت از کشور فرار کند. در گزارشی که باشگاه خبرنگاران به آن اشاره کرده، او یکی از متهمان فراری فساد کلان اقتصادی است و با همکاری عده‌ای توانسته از کشور فرار کند و به امارات برود. او در پرونده شش میلیارد و ۶۵۶ میلیون یورویی پتروشیمی و کاتالیست‌های تقلبی نقش داشته و به همین دلیل هم‌اکنون از کشور متواری شده است. البته در پرونده پتروشیمی نام ۱۴ متهم به چشم می‌خورد که برای آنها کیفرخواست صادر شده و بر اساس این کیفرخواست، اتهام این افراد مشارکت و معاونت در اخلال کلان اقتصادی در حوزه پتروشیمی است. با چنین اتهام سنگینی، او بعد از عضویت در هیئت‌مدیره باشگاه استقلال به دلیل اینکه ممنوع‌الخروج نبود، توانست از کشور فرار کند.

موضوع مشابه دیگری نیز درخصوص برادران شفیع‌زاده که سال‌هاست در دوبی حضور دارند مطرح است که آنها به دلیل بدهی‌های سنگین بانکی در صورت بازگشت به کشور باید پاسخ‌گوی دوران مدیریتی خود باشند؛ اتفاقی که برای حسین هدایتی، عضو هیئت‌مدیره سابق باشگاه پرسپولیس رخ داد و سرانجام بازداشت و زندانی شد. باید دید طبق گفته مهدی علی‌نژاد، آیا این‌بار هم عزمی جدی درخصوص برخورد با مدیران این دو باشگاه دولتی که از منابع مالی و رانت شهرت نهایت بهره را خارج از باشگاه بردند وجود دارد یا فقط در حد شعار باقی می‌ماند و جلوتر نمی‌رود؟

هر چه بیشتر فکر می کنیم، کمتر می فهمیم که هیچ نیستیم

● مارک تواین

پیام‌های مهربانی

علی ملکی

✽شهرام جان، تبریک ما ناچیز می‌ماند در برابر سخاوت بی‌نهایت برادرانه تو، دهم فروردین سالروز تولدت مبارک و امیدواریم به لطف بنگری، تبریک کوچکمان را به همراه آرزوی سلامتی

سعید جعفری چوبر و سپیده ریاضت

✽سرکار خانم مریم کریمی و شقایق رسولی، فرارسیدن سال نو را به شما تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و تندرستی برایتان دارم

حمیدرضا قزل سفلی-مینودشت

✽دختر عزیزم رستا روحانی مهر، قشنگترین صدای زندگیم تپش قلب توست و با شکوهترین روز دنیا روز باشکوه تولد توست و بدان که عاشقانه دوستت دارم. تولدت مبارک

پدرت محمدامین روحانی مهر و مادرت فاطمه یزدانی-تهران

✽جناب آقای هادی پور باباگل، انتصاب بجا و شایسته جنابعالی را به عنوان مسئول بانک مسکن شعبه رضوان آمل تبریک گفته و یقین دارم با عنایت به شایستگی و تجارب جنابعالی و استعانت از خداوند متعال شاهد رشد و شکوفایی هر چه بیشتر این شعبه خواهیم بود

رحیم ذبیحی-آمل

✽آقا حمید، برادر عزیزم، ۲۹اردیبهشت سی و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۳۸ سبد گل رز به شما و خانواده محترمتان تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه موفق و سلامت در پناه خدای بزرگ باشی

برادرت، حسام گودرزی-کرج

✽آقای محمدرضا روحانی مهر، سال جدید را به شما دوست مهربانم تبریک می گویم و تا ابد آرزوی سلامتی شما را از خداوند تبارک و تعالی خواستارم

حمیدرضا قزل سفلی-مینودشت



✽دوست خوب و یک رنگم، آرش سبزی زاده، به سرسبزی بهار شلال دان گچساران و باشت و به زیبایی روستای نیمدور سوگند، به دوستیمان افتخار می کنم

رضا شمس-گچساران

✽مدیریت محترم مدرسه دکتر علی شریعتی گچساران، آقای فتحی، از تلاش دلسوزانه جنابعالی و **آقای شفیعی و همچنین خانمهای آژ، فتحی و احمدی** برای پیشبرد تحصیلی فرزندم در پایه دوم قدردانم و آرزوی سلامتی و شادکامی برای یکایک شما عزیزان دارم

خانواده سیدرضا فتح

✽پدر و مادر عزیزمان، روزهای شاد و طلایی به کامتان و عمری طولانی و لبی سرشار از شکوفه‌های خندان را برایتان آرزومندیم

فرزندان شما واینا و ستایش نره‌ای-گچساران

✽رسپینا جان، شادترین روز زندگی ما همان روزی بود که تو به دنیا آمدی و حالا در زیباترین روزهای زندگیمان، می خواهم بدانی که قلبمان به خاطر تو می تپد. بهترین عشق دنیا تولدت مبارک

پدرت مهدی سیدی و مادرت الهه علی شیری

✽واینا جان، دختر گلم، تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در کنار پدر و مادر و برادر عزیزت در سلامت و شادکامی باشی

رسپینا، مهدی و الهه

✽محمدطاها جان، ای عزیزترین، تولد تو تولد زیبایی‌ها بود و لبخندهای شیرینت زندگیمان را زیباتر کرد. تولدت هزاران بار مبارک

پدرت رحیم و مادرت ضحا ذبیحی-آمل

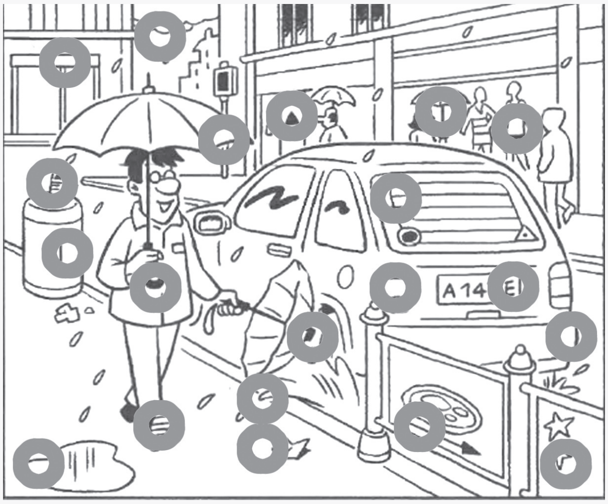
✽همسر عزیزم، سمیه جان، ۲۰ فروردین سالروز تولدت را تبریک می گویم و آرزومندم همیشه در صحت و سلامت باشی

همسرت رضا-کرمان

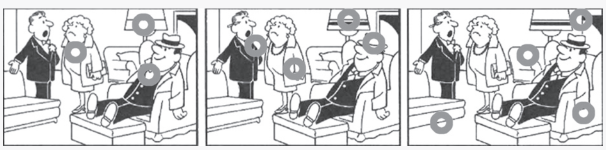
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

۶۱ × ۹ = ۵۴۹
\+   −   −
۴۱۰ : ۵ = ۸۲
۴۷۱ − ۴ = ۴۶۷

پاسخ جایگزینی اعداد با شکلها:



پاسخ بیست اختلاف در تصویر پیاده روی در باران



پاسخ ٤ جزء حذف شده در تصویر انتظار

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین

اینکه توانستید روزهای گذشته را به ثبات برسانید بسیار ارزشمند است، اما بدانید تمام این موفقیت‌ها را مدیون لطف حضرت دوست و تلاش و زحمت عزیزانی هستید که با تمام وجودشان یاریتان کردند. در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم که شرایط مهیا خواهد شد و شما هم می‌توانید آنچه را که در ذهن دارید ثابت کنید، هرچند که می‌دانید در کنار سختی‌ها، آرامش در انتظار است.

اردیبهشت

روزهای سختی را گذراندید، اما به خوبی پیداست که پیغام‌های بسیاری هم از تجربه‌های زندگی آموختید و حالا می‌دانید که چطور فرصت‌ها را دریابید و نعمتهای زندگیتان را قدر بدانید و قبول کنید که برخی موارد که باعث گلایه‌های ما از زندگی می‌شوند به دلیل نادیده گرفتن موارد حسن آنهاست و یقین بدانید که آسیب دیدن ما از روزگار نیست و این خود ما هستیم که شرایط را رقم می‌زنیم!

خرداد

درست در روزهایی که منتظر بروز تغییرات خاصی در زندگیتان بودید باعاملی روبرو شدید که بیشتر از آنچه فکرش را می‌کردید ذهنتان را درگیر کرد، اما تا موضوع در ذهن ما هست، همچنان ابراز وجود می‌کند و نباید بگذریم این مسایل با بی‌مهری‌های متفاوت همراه شوند. در مورد سوال ذهنی تان هم یقین دارم احساس شما کاملاً اشتباه است و لطف "او" شکل زندگی شما را متفاوت خواهد ساخت.

تیر

شش دانگ حواستان را جمع کرده بودید تا از نگرانی برهید که به لطف حضرت دوست، این چنین شد و دیدید که خداوند مهربان چه هدیه‌های متفاوتی را برای شما در نظر گرفته بود و در مورد سوال ذهنی تان باید بگویم اصرار نکنید، چون گذر زمان ثابت می‌کند که صلاح ما در تکیه کردن به فرصتهایی نیست که می‌آیند، بلکه در مواردی هست که در کنار ما هستند!

مرداد

برخلاف موجی که پیرامونتان بود و سختی‌هایی هم برایتان به همراه داشت، دیدید که فرصتها یک به یک از راه رسیدند و در این شرایط اگر نگاهتان را نسبت به مسایل تغییر دهید با موارد استثنایی روبرو خواهید شد و در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم امیدوارم با تامل حرکت کنید، اما بدانید سیل روزگار شادمانی دشت را به همراه خواهید داشت.

شهریور

با مدیریت و کنترل افکاری که به کار بستید آنچنان که شرایط را پیش‌بینی می‌کردید پیش رفت و ماجرایی که پیگیر آن بودید هم ختم به خیر شد و حالا این شما هستید که باید روزها را آنچنان آغاز کنید که آرامش همچنان در آنها موج بزند و خوشحال باشید که تلخی‌ها گذرا بودند و در مورد سوال ذهنی تان هم بدانید که باید یاری رسان باشید.

مهر

شما برخلاف خیلی‌ها که نمی‌توانند فرصت‌ها را به هدفها نزدیک کنند، عمل می‌کنید و ادامه ماجرا فقط به تلاش شما بستگی دارد و می‌دانید که بعد از یک شرایط متفاوت حالا وقت عمل کردن به وعده‌هاست و بدانید آنچه آرامش اطرافیانتان را فراهم می‌کند، آرامش شما را هم با خود به همراه دارد. پس با حال و هوای تازه زندگیتان همراه شوید و تغییرات را ماندگار سازید.

آبان

خوشحالم که می‌بینم بخش اعظم کوله بار سنگینی که بر دوش می‌کشیدید را زمین گذاشته‌اید و همین که توانستید دست دیگران را بگیرید بسیار ارزشمند بود، اما لطفا از این به بعد موارد اختصاصی را که در ذهن دارید، اولویت بندی کنید و بدانید صداقت شما بوده که باعث شده در این مسیر موفق عمل کنید و البته که وضعیت شما رو به پیشرفت خواهد بود!

آذر

همین که توانستید کارهای عقب افتاده را به سرانجام برسانید بسیار ارزشمند است، هرچند که در طول روزهای گذشته به یک نتیجه متفاوت هم رسیدید و در کنار آن بود که متوجه شدید تغییر لحن‌تان تا چه حد می‌تواند تعیین کننده باشد و در مورد توقع‌های شما هم باید بگویم این موضوع دو طرفه است و نباید بگذارید دلخوری‌ها عوامل اصلی زندگیتان را از مسیر منحرف کنند.

دی

روزهای حساسی را پشت سر گذاشتید و در کنار آن مهمترین سوء تفاهم زندگیتان هم رفع شد و همین که توانستید از پندهای روزگار درس بگیرید بسیار ارزشمند است و تأثیر مثبت آن تا مدتها با شما همراه خواهد بود و در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم اگر دقت کنید می‌توانید دریابید که با چه لطف ارزشمندی همراه هستید و تنها کافیست لطف "او" را در خلال زندگیتان فراموش نکنید.

بهمن

برخلاف خیلی‌ها که روزهای نه چندان دلچسبی را طی کردند، به قول خودتان شما تا پلک زدید روزهای شما سپری شدند و حالا زمان آن رسیده که بهانه‌ها را کنار بگذارید و به قدرت نفوذ ارتباطتتان تکیه کنید و بدانید گاهی جاده‌های باریک هم به دلیل وجود داشتنشان است که ارزشمند هستند وگرنه به قول قدیمی‌ها به جای در، باید دیوار می‌ساختند.

اسفند

اینکه خشنود هستید و این روزها می‌توانید به قول‌هایی که به خودتان داده‌اید پایبند بمانید، بسیار ارزشمند است هرچند که می‌دانید این آرامش با زحمت زیادی به دست آمده و نباید به سادگی فراموش شود و در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم نتیجه‌هایی که امروز برای شما روحیه بخشند همگی به همیار بودنتان و البته تغییر روحیه تان مربوط می‌شود.

برای خردمندان، بدگویی بدخواهان نشانی از ارزش است

● آریو شلف

سهراب صفادار



ونزوئلا: کفش‌های متعلق به "جیسون رودریگز" را می‌بینید که رکورد بزرگترین سایز پا را در کتاب گینس دارد و طول کفش‌هایش حدود ۴۰ سانتی‌متر هستند. برای مقایسه بهتر می‌توانید به کفش خواهرزاده‌اش در سمت راست نگاه کنید.



کوبا: بعد از ۵۶ سال از بحران موشکی کوبا، اکنون تنها خاطره آن باقی مانده است و توریست‌ها را می‌بینید که با یک موشک خنثی شده SS-4 عکس یادگاری می‌گیرند. تعدادی از موشک‌های باقی مانده از آن زمان در هاوانا به نمایش گذاشته شده‌اند.



روسیه: "سرگی تاراسوف" ۴۲ ساله که یک معلم است، در کنار کار تدریس به سرگرمی مورد علاقه خود نیز می‌پردازد. او مدل‌های زیبایی از بناهای معروف جهان می‌سازد که برای ساخت آنها تنها از کاغذهای تا شده استفاده می‌کند. تاراسوف برای هر مدل مدت یک سال کامل وقت می‌گذارد و در هر کدام از حدود ۶۰ هزار تکه کاغذ تا شده استفاده می‌کند.



استرالیا: این ساختمان بادکنکی که می‌بینید طرح جدیدی از یک طراح بادکنک به نام "جیهان زنسیرلی" است که به "جرونیمو" شهرت دارد. او این ساختمان در ملبورن را با چند صد بادکنک کوچک و بزرگ پوشاند و تمام درآمدهای حاصل از بازدیدهای گردشگری آن را به خیریه اختصاص داد. او سخت‌ترین قسمت کار را ترکیدن بادکنک‌های بزرگ و صدای گوشخراش آنها اعلام کرد!

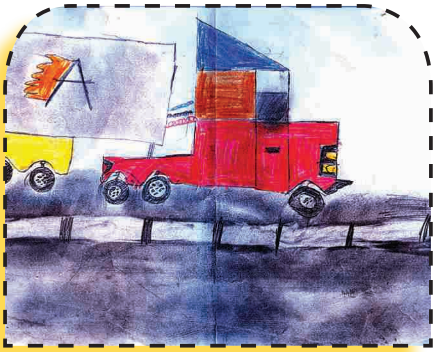
نیو مکزیکو: "سیدنی کریستنسن" و برادرش گوش‌هایشان را می‌گیرند تا زمانی که خلبان بالن "لوک سزنیک" شعله‌ها را روشن می‌کند صدای مشعل‌ها اذیتشان نکند. آنها برای دیدن مسابقات بین‌المللی بالن سواری رفته بودند که مسابقات بدلیل شرایط نامناسب جوی و وزش باد شدید موقتاً لغو شد. لوک که ناراحتی بچه‌ها را دیده بود خواست با روشن کردن مشعل‌ها کمی خوشحالشان کند.





هنگ کنگ: دانش‌آموزان چینی به جای اینکه پیام‌های خود را روی کاغذ بنویسند، آن را روی چترهای کاغذی که ساخته‌اند نوشته و در کنار هم آویزان می‌کنند. این چترهای کاغذی به نماد "دموکراسی‌خواهی" مردم هنگ کنگ تبدیل شده است که آن را "چتر نجات" خود می‌دانند.

نقاشیهای شما



سید رضا فتحی کلاس دوم - گچساران



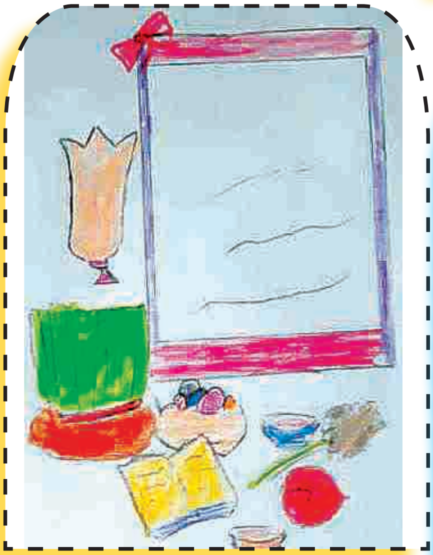
آرین مقرب



فرزاد محمدی ۵ ساله - تهران



پرهام پناهی



اردلان دوام



آراد محمدی ۳ ساله - تهران



وانیا نره ای ۶ ساله - گچساران



رضا شمس - گچساران



ستایش نره ای ۶ ساله - گچساران



الیسا ایزد پناه



ترنم تاران



نازنین زهرا قلی زاده



رضا فتحی



ستایش نره ای



همراه اول
www.mci.ir
جوانیت رو کامل کن
فروش سیم کارت دائمی همراه اول ویژه جوانان ۱۸ تا ۲۵ ساله
با ۵۰٪ تخفیف و ۱۰ گیگابایت اینترنت یکماهه
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۱۱۰۰